۱۳۷۶۲

دیباچه رساله ابکار الخیال از نتایج طبع چالاک ...

بسم الله الرحمن الرحیم

با صفا نشاط ابکار خیال — رهبر خرّاط لؤلوی مقال

ناقد گنجینه نقش و خرد — عاقد بازار نقد نیک و بد

نغز نقاش کتاب جان و دل — طرفه معمار بنای آب و گل

یعنی آن استاد طبع نکته دان — که از او معمور شد کاخ بیان

راوی اخبار ایام کهن — صاحب آثار ارباب سخن

در پس آیینه صورت نشان — روی معنی کرده در صورت نهان

تا بطوطی دل آموزد مقال — واردات البال را اشکال مثال

با فنون استعارات لطیف — در شجون اعتبارات منیف

عالم از جودش همه معمور بود — چشم ظلم از روی عدلش کور بود

علم و حکمت را لبش لقمان بدی — فهم و فکرت را دلش برهان بدی

در رواج رنج چون صبح فلاح — روی او مصباح اصحاب نجاح

رای او که مصقل ارواح بود — قفل ضجرت را از او مفتاح بود

بود بر شامات و مغرب حکم ران — زیر حکمش هفت شهر شان کلان

با فلک همشان و همخو با ملک — تابع او ارشما تا بر سمک

سرورا را بود بر سر همچو تاج — در ملوک هفت کشور برده باج

با چنین شان و شکوه و فال و فر — جانشینی را نبودش یک پسر

تا شود قایمقام تخت و تاج — قرة العینی نبودش در نتاج

تا بیفتد نامش از ثبت سلف — ذکر خیرش ماند از خیر الخلف

بود در گهواره فی مهد الصبی
یک اندرونش عیان نور هدی
طفلی شهرهٔ آفاق شد
[illegible] و مادر [illegible] از اشتیاق شد
از غم [illegible] گشتند خرم و خوشدل همه
[illegible] می خوردند آن طفل هم
در [illegible] از [illegible] پس آرزو
[illegible] در مهد عزت می غنود

نونهال نفس گشته بارور | غنچهٔ بشگفتش از گل نغزتر
تا شود چرخ خلافت را قمر | زاده شد از نفس با نیک پی
لایق تاج و سزاوار سریر | آفتابی روشن و بدری منیر
سرو بالایی صنوبر قامتی | فال میمونی همایون آیتی
که کف نه باب و نه مولود پاک | چار مام آب و آتش باد و خاک
اینچنین لؤلؤ در صدف وجود | در بحار جود نا پرورده بود
چون دل مادر چو شد قلب پدر | خالی از غم پر ز شادی این پسر
چون دل و جانش گرامی داشتند | نام این فرزند دل بگذاشتند
بسته در جلباب زرینش چو مهر | در کنار مام و باب او را سپهر
بسترش کردند از رنگین حریر | بالشش از زعفران و از عبیر

نیز بعیان درگوی گلبن ثمر خوار
هم به عهد اندر جهان او در مردی نگار
عهد می خواهد شدن در حال کش
[illegible]

در کنار باب و در آغوش مام
چون پایش به سال تمام
[illegible] سخن
ستون شد سمت نظر [illegible]
منطقی [illegible]
سال چارم [illegible]

سال پنجم با همه [illegible] چو کان [illegible]
سروی و چوگان با [illegible] در [illegible] می بود
[illegible] سال ششم [illegible] سپهدن

شد [illegible] صرف [illegible] از [illegible]
[illegible] چون [illegible] و [illegible] و [illegible] فحد [illegible]
در [illegible] و [illegible] و حکمت و [illegible] معان و فلسفی
در [illegible] و حدیث و [illegible]
در ریاضی و علم [illegible]

تیره دان شاهنشاه عقل امیرزاده دل را به معلم حس مشترک و تکمیل او در علوم
از هر مسلک و ولیعهد در حاکم گردانش شهر بدن از جهة تحصیل عادات [illegible]

شاه دانا عقل با فر و جلال | دید دل را قابل کسب کمال
سال هفتم بهر تحصیل علوم | وز برای کسب آداب رسوم
از برایش اوستادی برگزید | کامل و دانا و با قصد رشید
در علوم رسم ماهر اوستاد | نکته دان باهش و مهری پاکزاد
در زمین مجمر ز راز فلک | نام آن استاد حس مشترک
هفت سال دیگر آن دانا پدر | تربیت کردی بر آن آزاده سر
شاهزاده گشت در این هفت سال | در تمام علم رسمی بی‌همال
علم تجوید و قرائت را نخست | تا من قراء سبعه شد درست

در عدد و در رمل و [illegible]
در صد [illegible]
در [illegible] بکار
در فن [illegible] در هر فن
الغرض در هر جهان صاحب
[illegible] شد هر جهان

دل بُن چارده در هر [illegible]
کس نبود از فیلسوفان [illegible] کمال
عقل دانشمند شاه را [illegible]
دید چون فرزند خود را [illegible]
از معارف [illegible] این چنین
در [illegible] فالیص [illegible]
[illegible] عدل [illegible]
[illegible]

کار [illegible] به ولیعهدی گرفت
[illegible] آموزد از [illegible]
[illegible] در [illegible] وجنگ وفلم
[illegible] در محاسبات [illegible]

[illegible]

عدل جستن داد مردم بستدن | امن کردن ملک را از رهزن
از ده ویران نگرفتن خراج | وز رعیت بستدن با عدل باج
در حکومت ساز دایم شعار | تا بگاه سلطنت آرد بکار
تا بیاموزد سیاسات بدن | حاکمش فرمود در شهر بدن

تعریف شهر بدن و توصیف ضع بارو و برج بدن و چهار سور را ذو دو شعبه
و بر زن آن حصن متین تفصیل چهار بازار و آن حصار و چشمهای انهار

بود این شهر بدن حصنی حصین | شامخ الارکان بنایی بس متین
که درون او صنع کردکار | داشت آثار عجایب بی شمار
مجمع هر گون طلسمات عجیب | معدن هر سان فلز تعرب
معتبر حصنی حصارش بس حصین | سور او سر سوده بر چرخ برین
هر چه از هر گون متاع نیک و بد | در جهان باشد همه در آن بلد

[illegible]

[illegible]

هر یکی بازار را از هر طرف | کرده دکان صناعات و حرف
چار سوی اول از زیب و حلی صفرا | رنگ رخسار بتان کابلی
نام آن بازار سوق زرگران | جامه اهلش برنگ زعفران
دست شان در شغل لامع کار گر | کرته صفرا فاقع شان ببر
همچنین بازار از نقش و نگار خون | همچو چهره سرخ مویان تتار
می فروشان را در آراسته مقام | جامه شان شنجرف رنگ و لعل فام
می فروشی کارشان سالغ بدمت | مشتریها در دکانها حقه شمت
هم ز رنگ و لون سیم آراسته بلغم | بد چو ماهی از کلف برخواسته
جامه اهلش برنگ گوهر با | چند صنف پیشه ور را بوده جا
کلبه نداقی و دکه زجاج | حجره ها از سیم و دکانها ز عاج

[illegible]

در وسط طاقی مطبق شش طبق | زو ستد بر ویم خورنق خورده دق
برفراز رفعتش گاه نگاه | وهم را از سر بر قبادی کلاه
طاق ایوانش ج کیوان هم زمام | سر ز رفعت در نهفته در غمام
در بر وشش هفت غرفه زرنگار | وز در وشش خروجی گوشوار
کرده عقل آن تاجدار بی بدل | الخبایا فی الزوایا را عمل
در سه خلوت خانه اش از سیم و زر | داشت مخزون پنج گنج معتبر

وارد شدن امیرزاده دل شهر بدن و تعیین مناصب

مختصر دل آن ولیعهد غیور | ساعتی دیده ز منجوسات جور
راند بر دار الحکومه خوشتن | شد بعزت وارد شهر بدن
بعد تشریفات دید و بازدید | شد به نظم شهر با رای سدید

خلوت کردن دل

خلوت کردن دل در خوابگاه خزینه خانه خیال و بازدید کردن کتابخانه عقل

قد و فال و یافتن لوحی در آنجا بخط حضرت دانیال و خواندن قصه شب لقا و خضر و اسکندر را در آن لوح عدیم المثال

اتفاقا یک شبی که آفتاب | شد چو چشمه آب حیوان در حجاب
پی خجسته خضر چارم آسمان | چون سکندر شد سوی ظلمت روان
شاهزاده گشت آن شب رایگان | در خزانه خانه عقل رزین
مخزن شه را زهر در می گشود | سیر می کرد و تماشا می نمود
بر تفرج در دهاب دریاب | تا گذر فرمود بر دار الکتاب
دید انجا از صحایف در زبر | مختلف تالیف ها شحون درر
از سماوی صحف های بی مثال | دید یک لوحی بخط دانیال
مرتسم در وی باشکال غریب | خانه خانه رسمهای بس عجیب

خورده از آن آب خضر پاک جان | زنده جاوید ماند اندر جهان

افتادن دل آتش عشق آب بقا در میان آن پرسش کردن در این ماجرا و تا
ویلایت هر یک از ... بخصوص ... شدن شاهزاده دل ...
در تاب و تب و از جذبه و طلب ... گرفتن از دنیا و صمت نمودن از
چون و چرا

شاهزاده دل چو این قصه بخواند | شب همه شب در تحیر باز ماند
آتش آب از دلش بر انگیخت و | از عطش نغنود و شب را صبح زود
سر و دارا سوی پرسش داد بار | بر کهن پیران پرسش دیار
قصه آب بقا و خضر را | گفت و پرسید از امیران ماجرا
که ره ظلمات چون است و نشان | مر توان شد سوی چشمه جاودان
هر یکی از آن امیران کهن | گرد تاویلی دگر در این سخن

لاجرم آشفته حال و دل ملول | مدتی بنشست در کنج خمول
عشق این آب آتشش گشته ز تب | شد بحال جذبه از درد طلب
گشت در خلوت سرای معتکف | بر خصال صمت و عزلت متصف

آمدن دیده بان قلعه بدن بخلوت دل و باز پرسیدن جبهه لال آن
شاهزاده دل با جلد و دامن ... گرفتاری او با آب بقا ...
جلوه دار شاهزاده ... خضر چشمه زندگی در ...

یک سحر که دیده بان آن محل | دید از برج شرف روی جهان
کوتوال چرخ یعنی آفتاب | شد عیان از منظر چارم قباب
کوتوال قلعه شهر بدن | که امیری بود چابک در سخن
طرفه عیاری عجب چابک و چست | چابک و چالاک رندی نادرست
که بریو و مکر و دستان و سرود | مهره را از طاس گردن می‌ربود

[illegible]

شرح آن لوح و حکایت خویشتن | بازرگان شوق مطلب اندیشش
سید قلب خویش را آب حیات | ره نبردن سوی او از شش جهات
جمله مطلب را یکایک باز گفت | راز دل را از نظر خود نانهفت
چون نظر از شه حکایت را شنید | سوده سر بر پای آن نخل امید
گفت کی خلق خدا اندر زمین | خاطر خود را مکن زین رو غمین
برگ عشرت را مده زین غم بباد | که بفال نیک تو این خانه زاد
با جلودار تو همت تنگ گشت | چون رهی در رهروی چالاک و چست
خوانده قول الطریق ثم الرفیق | در رفاقت کرده روی اندر طریق
سر قدم بنموده هر رو پای فرق | همچو ریح عاصف و چون تند برق
در زمین و کوه و شیخ سنگلاخ دار | در بحار و رود و شط سباح وار

[illegible]

[illegible]

خاک بوسید و دعا گفت و ثنا | دام کرده پای دیگر از صبا
همت و حاجی نظر و نیک فر | از وطن بستند پس بار سفر
قاصدانه کوه و در رفتن شتاب | نان در انبان آب در چرمین جراب
مدتی بودند اندر کوه و دشت | شب براحت روزها در سیر و گشت
تا سحرگاهی که قصر روزگار | شد مزین از فروش زرنگار
طاق و ایوان سپهر لاجورد | گشت سبز وش از خزان رخ زرد
همت حاجی نظر را از قضا | شد گذر بر خوش فضائی جانفزا
کان گلشن ز حیا غرق عرق | خوانده بلبل صد سبق از بر ورق
آب چون جان بهاری روح بخش | خاک چون بستان بنیر پر نقش
چون دم روح القدس باد صبا | باغ از او چون نخل مریم با صفا

[illegible]

از پی تعظیم عامه در میان
چشمه خوانندش آن حکیم زمان
نام او باقی الی یوم المعاد
[illegible]

حاکمی دیدند شخصا از کبار — زهد و تقوی و ورع او را شعار

از عمامه علم سر آراسته — وز لباس جهل بر پیراسته

سوده سر بر درگه آن آستان — از پس حمد و ثنا با صد زبان

عرض کردندش که ما دو چاکریم — که به دربار ولیعهد اندریم

بهر تحصیل خبر ز آب حیات — هر دو ماموریم تا در شش جهات

در سفر باشیم پویان بال و ماه — تا کر یابیم بر آن چشمه راه

چاکران حضرت ناموس را — گر نشانی هست از آب بقا

حسن خدمت را اثر کامران — این غلامان را از او بدهید نشان

گفت ناموس ای دو سرهنگ کیان — صاحب فرهنگ و هوش و عقل و دین

این چنین چشمه نباشد در جهان — لیک باشد [illegible]

[illegible]

[illegible]

گوهری و هر دامان دمن — از شقایق کرد چون کوه یمن

گلستان از فخر و از عزت زمین — خط زده بر شهرت بازار چین

سرو را در سر ز آزادی غرور — آب را بر رخ صفا در سر گرور

از نوای بلبل و قمری بباغ — وز جمال نرگس و نسرین براغ

گشته از هر شاخ و برگی آشکار — پای کوبان مطربی با چنگ و تار

خفته زیر هر گل و هر نارون — چشم جادو لعبتی سیمین ذقن

خواجه همپیک آبا حاجی نظر — سر در آوردند از شهر دگر

که تواد باصفای آن مکان — چون بیاض سینه سیمین بران

صاف و پاک از لوث احداث و چین — بلده چون خال بر چهره بدن

باغبانی یافته در کنج باغ — نام شهر و حالش کرده سراغ

[illegible]

فخر پاشا خنده زد زین ماجرا
گفت ای یاران در این چون و چرا
بیهده کردید عمر خود تلف
این حکایت را حکیمان سلف
فی المثل گفته برودخ ...
هست در ظلمات ... جان

چشم ثاری هست ...

از چه شهرید و چه دارید متاع	یک بیک پرسید امیر مطاع
عرض کردندش که ما دو تاجریم	سال و مه سیاح بر بحر و بریم
از حلب آیینه آورده به شام	زو نبات مصر بر دار السلام
کرده در بغداد پس لولو خرید	میبرمش تا به شهر بایزید
بسته زانجا آهن و فولاد بار	حمل میسازیم سوی قندهار
اکثری از شهرها را دیده ایم	چیزها بفروخته بخریده ایم
اصفهان از خطهٔ مغرب زمین	لیک مد تهاست زان ملک برین
طالب یکمقصد دیگر شدیم	با بهانهٔ کسب بیرون آمدیم
فخر پاشا گفتشان کی سروران	چیست آن مقصد که میجوئیدان
با فنون حیله با صد گون فتن	این چنین راندند پس ثوق سخن

... آن رجال حاصل از ان ...
... آن ... کوش هش را

... چون آن بیابان اهل را ...

کوش هش را زین مقاله کرده کر	زود ره صحبت بیک کوچه دگر
بعد صرف قهوه و غلیان چند	بهر رفتن گفته عذری دلپسند
زاد راهی بسته بر هم زاد یار	آب و نانی هشته اندر کوله بار
باز رو کردند بر هامون و کوه	روز و شب پویان و همره با شکوه

رسیدن بهمت و نظر کدک و عقبهٔ زهره دریا و آمدن بر مقدس ساکوس رهب و کوشش نمودن در باب استقبا و تاویل او این چشمه را باو بباری از ترس خود

یکدو هفته رانده اندر کوه و سنگ	تا که یک روزی بوقت عصر تنگ
گردنه تختی بیامد شان به پیش	بر صعودش راه از صد میل بیش
کله آن گردنه همچون سحاب	زورق بحر فلک را همرکاب
قلهٔ آن عقبه مانند دخان	سرکشیده تا بطاق آسمان

دیده ام در این ... بی ...
... که گاهی ...
... لغز ...

باز جسته در راهب از نشان
ایستاده یکدو تن زاهل نشان
گفت چون نوری در این ره ما
باز کرده باب خلوتگاه خویش

پیر مردی هست با نور و صفا | زور شب کارش نماز است و دعا
دامنش از ترس حق در اشک غرق | مقدسی سالوس نامی زاهل زرق
از ریاضت کاسته تن چون هلال | بنگ صامت هست پنداری بلال
بعض چون بعض از سر ضمیر | گر کسی پرسد علیم است و خبیر
دارد او تسخیر جن بی اشتباه | کاصحبت سوی چپ سازد نگاه
من نمودم بارها بش امتحان | فاش میگوید همه سر نهان
چون نظر نام چنین راهب شنود | رنج را راحت شمرد و جست زود
خویشتن بر دیر آن راهب رساند | یک دو ساعت تا سحر بر در بماند
صبح چون رهبان این فرخ کنشت | میگشود قندیلها را در بهشت
راهب این معبد فیروزه فام | همچو دیرانی برآمد روی بام

گفت ای حاجی ... از ... خرابه ... ساعت ...

گفت راهب ... آنجا که ...
... شدن جاسوس از زوایا ...
سالوس راهب با پیروان

رنج ها برده ببالا آمدیم | رو باین درگاه والا آمدیم
تا مگر زانفاس پاکت ای کیا | جسته همت بر حصول مدعا
ره بسوی چشمه حیوان بریم | که بسی عاجز غریب و مضطریم
گفت راهب من در این چند سال | از ریاضتها و از الهام بال
کرده ام تعبیر از این چشمه بار | بر شما گویم که خبر این نیست کار
چشمه که زوست عمر جاودان | هست در ظلمت ولی در آن جهان
لیک در این دار دنیای دنی | هست آب چشم مرد مؤمنی
چون بریزد مرد از عین صفا | اشک شور دیده از ترس خدا
گرد و از تزویر در دنیا شهیر | کشته با سالوس بر عامه امیر
هم در این جاهست امروزش بکام | اخترانش نمایندی عوام

باز هم کرده در روی راه گم
غول را از روی ره رفتار منع
روی راه او چون پشت خار پشت

[illegible] رزان باران چکان
سنگلاخی پیش شان آمد پدید
راه بتر دی اندر او با کرد و زید
منهلش همچون جحیم
صد زبانه آتش
[illegible]

گر از انجا پیل میکردی گذار | پیکرش چون پنجه برگ چنار
میشدی از نوک خار جانگزا | پاره پاره همچو دلق روستا
ور از انجا اژدهائی جست راه | می شد از خرزهره ور هرزن گیاه
پوستش گفتیده و تن همچو آب | همچو یخ از تف تاب آفتاب
چون نظر را کذر میشد ودید | گشته تب خویش و جرس را دید
دو خشه چرمینه گرگی و اژگون | کرد اول یکه و بارش آزمون
لاک پشتی سان که ترسد او ز مار | سر نهان کرده در آن چین دثار
کرده همت نیز جامه زین نسق | هر دو گشته معتمد بر لطف حق
همچو مرغی و اجهید ز شاخ | تا بصد گون شیوه از آن دیو لاخ
سر شکسته دل ز شدوتن زار | خو شیر اگر دند یک لخت کنار

[illegible]
همچو غار

[illegible]
چون ز هاتف [illegible]

همچو غاران بیابان آسمان | گشت اندر کتوت ظلمت نهان
هر بن خاری ز هول آن زمین | گشته شیطانی مصور در کمین
هر سر سنگی نمودی بر نظر | چون سر غولی ز خوف آن مقر
شسته دست از جان و هر دو در دعا | بسته دل یکباره بر لطف خدا
مانده پس لاحول گو جانی نظر | در زبان این المناص این المقر
ورد یا هادی و یا نور الظلم | دگر کردی زود زود و مبدام

مژده دادن سروش همت و نظر از رامی از خوف و خطر و رسیدن آنها از هاتف غیبی نام آن جنگلستان و آن سنگلاخ را و آموختن دعائی معظم مجرب دفع عفریت بآن گمگشتگان وادی حیران دهر

که ز نیک شهر بیابان از سروش | آمد آوازی فرح رسان بگوش
کی گرفتاران وحشت در ظلام | ابشروا والله هاد للانام

[illegible]
جنگلستان [illegible]
وادی [illegible]

سیر ان نظر و همت علی در ... حیرت
و سوار شدن ... و غرق شدن
همت و رسیدن نظر و ... کنار
و رودی تخته پاره ... بر مرتبه

یا مجیب دعوة المضطر را | در وجود سازید درین ابتلا
تا ز اسم یا مفرج یا مجیب | چاه راه آید فرج گردد قریب
همت ... نظر در گفتگو | با سروش غیب دان راز گو
که ید قدرت ز مشکوة افق | مشعلی آورد بیرون از تتق
فالق الاصباح از مصباح مهر | صبح را روشن نمود از نور چهر
تا ز ظلمات قیار آسمان | کنده و پوشیده زرین طیلسان
از شعاع تارها افشانده شید | دهر را دلق لمع بر تنید
همچو آن خط شعاعی در بصر | راه باریکی در او جسته نظر
پس بهادی المضلین شکرها | گفته و با همت صاحب وفا
گرسنه تشنه بی برگ و عور | میسپردند آن ره با یکدگر

خوش هوایی دارد و خوش آب و نان | غیر نبود انجا نه بیند کس زیان
چون نظر نام هر ... شنید | و آنچه تعریف آمیز شنید
پس شد از شهر نجات و شاه او | بار دیگر یک بیک احوال جو
که مرین مصر نجات انرا ... دیار | از که این ملک میگردد شمار
هم ... خواجه و الا جناب | از که این ... در حساب
گفتش ... کان خرم فضا | میشود محسوب از ام القری
وان ... خواجه شاه ... | ... زبدر
هم ز ... عالی نسب | از همایون خاندانهای عرب
نه همین شها ... دارد ... | از حسب هم هست بسیار ...
در سخا ... اورا ... | در وغا تیغش چو تیغ ...

[illegible]

چونکه در این بحر بی پایان و بن | لیس جری الریح کما یشتهی السفن
ناخدا اگر جامه اندر تن درد | کشتی آنجا که خدا خواهد برد
از قضا ریح عواطف از جنوب | خوانده نغمات مخالف در جنوب
در هوا گشته صواعق ها عیان | پر شد از ابر و از برق آسمان
زورق تیار را امواج موج | گاه بروی بر حضیض و گاه اوج
گشت روی بحر پر جوش و خروش | لای و گل از قعر دریا کرده جوش
بود کاپتان توکل در بحار | چونکه ماهر در همه اصلاحکار
بهر حفظ کشتی از آن گرد دار | بر فکنده لنگر صبر و قرار
ز شراع و لط تفویض در جا | بادبان واکرده مرد ناخدا
چند ساعت داشت کشتی را نگاه | گشت آخر چون ز امواج تباه

[illegible]

[illegible]

پس به حکم مجری الفلک نهان | گشت پاره شرطه از هر سو دران
تخته پاره قایق حاجی نظر | رست از غرقاب و از خوف و خطر
بر کنار اسکله ساحل رسید | چون نظر لختی در آن آثار دید
[illegible] عینین از فوت [illegible] | یاد میکردی ز ایام سلف
گشته همچون ابر از غم اشکبار | ز ان پس بس گریه و بس آه زار
بر روان همت [illegible] مستمر | مغفرتها خواست از رب قدیر
تلقیت چون یافت لختی [illegible] | رختهای خویشتن بنموده خشک
با توکل ناخدای راهدان | جانب شهر نجات آمد روان

وارد شدن نظر به شهر نجات و آشنا شدنش با [illegible] اجزای حکومت و دانستن میر خاطر حاکم شهر را بشعر [illegible] و غزل بدیهه ساختن و بار یافتن پیش حاکم [illegible]

[illegible]

پس نظر سیمرغ آتش از نغل | کرده بیرون کرد دوده دیده خیر
ریخته اندر دوات آن آمد | جسته پس کلکی بران استاد
در زبان چون نی نوای شکری | راست چون قد بتان کشمری
تیز رو آهو نگاهی کز خرام | نافه‌ها ریزد ز نافش کام کام
بسته بر کافور از عنبر طراز | این تغزل در بدیهه کرد ساز

تغزل

ای ز رشک عارضت گلزار زار | وی گل از شرم رخت چون خار خوار
ای ز آزرم قدت اندر چمن | شد فروزان بر رخ گلنار نار
پیش دندان تو درج چه بود | تا ورد لؤلؤ بدریا بار بار
طبع را در مدحت نقطه لبت | گشته سرگردانش چون پرگار کار
روی تو چون کعبه خالت حجر | کرده گردش حلقه مو زوار وار

بگذراند از قاب و چی او را و خویش | رفت پیش خواجه با دین و کیش
داشت فرصت تا ز ارباب جمع | گشت خالی بزم پس بردش رکوع
قصه حاجی نظر را بار گفت | نیز شرح اندر رهانیدگی گفت
پس به ابیات خواجه بیر را استان | شد بسی خوشوقت از این داستان
خواسته حاجی نظر را بر طاق | در پس اذن جلوس اندر وثاق

خواندن نظر غزل خود را در حضور خواجه ذوالرتبه با مستغرق آب بقا رشته مطلب بار شدن و جزء اذن از چشمه حیوان خواهش

پس نظر بنموده دست از بغل | داشت روی دست خود صفحه غزل
اول آنجا را از روی ادب | بر دعا و بر ثنا بگشوده لب
بعد از آن چامه مدیحه با تمام | خواند بر ممدوح با صد احتشام

نام شهر و مسکن و گشت و گذر | سال و مه مامور بودن بر سفر
خواندن دل قصهٔ آب بقا | از کتاب دانیال با صفا
بودنش زان آب اندر تاب و تب | واله و مجذوب از درد طلب
دو طلب کردیدن خود را بخت | با رفیقش همت چالاک و چست
رفتن اول سوی شهر عافیت | دیدن ناموس صاحب معرفت
همره شدن ناموس از ناموس راد | رو نهادن در ظلال و در وهاد
پس بسوی شهر شهرت آمدن | حرف‌ها با فحرناش در زدن
ره بنزدن زو سوی کنج مراد | باز کردن رو به تشریح بلاد
بر گذشتن از کدوک پر عنا | طی نمودن عقبهٔ زهد و ریا
خدمت سالوس را هیبت آمدن | هم از او نومید از مطلب شدن

ایکه شاخ

ایکه شاخ دولتت سرسبز تر | بر رخ زرد فقیران کن نظر
ای سلیمان کم نکرده دستگاه | گر کنی بر جانب موری نگاه
ایکه ای درگه تو محتشم | آی از رحمت بزن بر ما رقم
چه شود گر مهر و ذره پروری | کرده یک شاعر نوازی مهتری
بهر انعام و جوایز هم صله | از برای این غلام یکدله
از ره عین العنایات وهبان آن | نام گفته باز فرمایی نشان
تا ببین همت ای نیک فر | بلکه یابم رحمت از رنج سفر
در تبسم خواجه آتش گفت از خموش | گرچه خود تو شاعری و تیز هوش
لیک در اوجی که زیر و بال باز | صعوه آنجا پر نیارد کرد باز
این بیابانی که آن چشمه در اوست | لنگ آنجا پای خنگ آرزوست

تعریف کردن ... خواجه را

طمطراق نوکسش بی اشتباه | دارد اندر سر ز کرمنا کلاه

وحش و طیر اندر کارش برده وار | بر پری و آدمی دارش مدار

در همه حکمت مؤلف در علوم | در همه صنعت معلم در رسوم

در عروضش ثبت تألیف گزین | ساخته دیوان اشعاری متین

هم به علم موسیقی بس ارجمند | صد چو فارابی است او را مستمند

باربد آموخته از وی تار و ساز | زیر دستش صد نکیسا پرده ساز

بلبل از وی مشق کرده زمزمه | نای را نالهای از وی همهمه

از نهیب تیغ او در کارزار | چشمه چشم جهانی اشکبار

هم ز سهم تیر او در دار و گیر | غنچه سان پر خون دل برنا و پیر

نام آن سلطان با دیهیم و گاه | **عشق** باشد کنیتش ظل اله

می نماند جز حسن در دیده هیچ | جز سیه رویی و کار پیچ پیچ

مختصر این حسن با نور جمال | دیدنی باشد نیاید در مقال

شاه عشقش ساخته در کوه قاف | قلعه از بهر او دار الطواف

بس حصین حصنی وسیع و خوش فضا | **شهر دیدار است** نام آن بنا

دامن آن شهر باغی کرده غرس | چون رخ اتراب اندر لیله عرس

واندر آن بستان دلکش نقش و حس | ما تلذ الاعین و تشتهی النفوس

حسن را آن گلستان جای منام | **باغ رخسارش** همی خواند انام

واندر آن میوه شهر بستان سرا | هست خرم چشمه بس باصفا

آیه عینا یشرب بها عباد | هست در شأن وی از رب البلاد

بسته از یاقوت بر دورش حصار | ریگهای آن همه الماس وار

[illegible]

هر یکی در حمله چون گلبعوری — وز درا بیسته چون ازدوری

هر طرف آرند سوی او هجوم — سنگ اگر باشد کنندش همچو موم

این همه سهل است کاندر راه گنج — عقبه‌هایی هست همچون مشعوان

که از آنها رستم و اسفندیار — می نیارد با سانی که از

در رهش بس جایهای هولناک — زهرهٔ دیو سفید آبست چاک

اولین منزل که سهل است از همه — خیبری سیار هست اندر ره

دیو خو شخصی بران لشکر امیر — کافری بی رحم و خونخوار و شریر

شخص بد اصلی و مردی نانجیب — نام آن نامرد سردار رقیب

هست با این لشکر کش و کران — قلعهٔ دیدار را او پاسبان

گر کسی با چشم بند و گرو بو — بگذرد فرضا ازین پتیاره دو

[illegible]

[illegible]

بر امید در همی باید شدن — گوهر آوردن و یا جان باختن

پس به هیت خواجه گفتش از صفا — جند خوش باشش اهلا مرحبا

چون نه اندر طلب تو صرصری — گر خدا خواهد بمقصد سر بری

مر مرا در ملک عشق کامران — یک برادر هست بس با عز و شان

زاده با هم هر دو از یک باب و ام — کهتر از من مهتری قامت بنام

بسکه هست او در هست گردد از درست — عشق از چهره خدم او در انجمنست

بیدق از روی حسن باه رو — عشق بسپرده است اندر دست او

حسن با نور اعلم دار رشید — تیر قوس بالاتر از حرکاشید

هست در دیدار آن شهر صفا — منزل قامت بخط استوا

هم باو یک نامه سازم رقم — در سفارش از توای عالی همم

[illegible]

[illegible]

کر بر او هر کون نمایی التفات | هست با جا زانکه هست او ز التفات
هم در این جا گشته با من آشنا | من بر او در خوانده میدانم ورا
چونکه مورو[؟] است حب و بغضها | پس ترا هم واجب است احبابها و فا
که شوی در حق او بس مهربان | ملتفت باشی به حالش جاودان
هر چه سازی تو مر او را احترام | جمله بر ما کرده سیدان و السلام
کرده چون مهرش پاکیک [؟] | بسته با خاتم نمودش لاک و مهر
پاک و آن نقشه را جای نظر | هشته در جلد بند بست اندر کمر
پس به دست و پای خواجه بالهم | کرده استمداد ش از این بوس
آنچه میآید بکارش در سفر | دست و پا کرده و شد ره سپر
همچنانکه خواجه اش فرموده | رو بمشرق ره سپر شد زود[؟]

[illegible]

[illegible]

زانکه در پایان این شعب عظیم | سنگلاخ هست مانند جحیم
وندر آن بد راه دشت سنگلاخ | هست یکقلعه به یک سار آن مناخ
اهل آنجا جمله آدم خوار یک | بر متا فر پوست در آهند و [؟]
فرقه هستند در آنجا [؟] کمین | جمله ز حق بیخبر بیکیش و دین
کار اهلش سهمی باشد این بنا | جای غم خیزی است اصلا [؟]
زانکه در اول بنای این بلد | منزل خورشید بود اندر اسد
سعد اکبر با حد ساز و عمل | با نحوست بود ناظر بر زحل
کاسته از بعد شمس از زهره نور | مشتری از سمت طالع بود دور
جمله کوکبهای نحس اندر کدر | بوده با تربیع ناظر بر قمر
سعدها اندر وبال و در کلف | گشته راجع ز اتصالات شرف

[illegible]

چون نظر فهمید کان زنجی مآل ... هست بنگاه رقیب بدسگال

خواست تا جائی کند خود را نهان ... ناگهان دیدش ز بالا دیده‌بان

زد غریوی کز همه سو ناگهان ... چون شیاطین جسته چندین پاسبان

جمله از هر سو شده سوی نظر ... دور او را حلقه کرده چون کمر

بسته او را در سلاسل در رسن ... پیش و پس افتاده چندین اهرمن

آن یکی با مشت دیگر با لگد ... می‌زدندش کرده مانند نمد

کش‌کشان بردند پیش آن رقیب ... زهره‌اش چون شیشه آب از نهیب

عتاب رقیب ساحر نظر را و احوال پرسیدن از هر رهگذر و گول زدن نظر او را به شیره کیمیا و سیم ساختن با رنگ و ریا و فریفته شدن آن گدا

دید چون ساحر مر آن بیمار را ... خواند نزدیک خود آن افگار را

سال و مه در سیم و زر داشتم ... چون که جست آتش سیمی او سیم

یک دوائی کرده در این نو سراغ ... بهر آن افتاده‌ام اندر درد و داغ

چون که غالب بود در طبع رقیب ... حرص دنیا رفته از جانش شکیب

نقش بست اندر دلش حرف نظر ... صفر گون رویش شده زان همچو زر

زد شعله چون مهر و آتشش ... زین هوس شد روح فرار از تنش

بود چون طالب این صنعت به جان ... کج شدش قلب چنانی تا دهان

پس تملقها و بس اکرام و فر ... کرده وا کرده بگفت حاجی نظر

خواست شیرینی و شربت آب قند ... گفت از آن پس غذاهای پسند

کرده تقدیمات هرگون طعام ... گرم کرده او را به صحبت تا شام

شام چون شد انجمن خالی ز غیر ... پس رقیبش گفت که از بهر سیر

[illegible]

خویشتن افکند بر پای نظر — کی همایون اوستاد نیکفر
جان اگر خواهی کنم بهرت فدا — بازگو اجزای این خوش توتیا
دید چون روبه بدام اندر فتاد — خواب خرگوش و کر بهرش بداد
کین دو اکید و قلم پیمایه چیز — با دو ساعت زحمتش سازیم نیز
لیک صبر اعظم این توتیا — منحصر گردیده بر زرین گیا
من هر آنچه دارم از دار و جیب — نصف آن بدهم بکار رقیب
نصف دیگر را برای خرج راه — می برم تا وقت تحصیل گیاه
دست زد بر دامن او پس رقیب — کی چنین استاد دانا و ادیب
جای این زرین گیا اندر کجاست — وین علف را از کجا بایست خواست
این چنین گفتا جوابش را نظر — که بس اندر شهر بابل در [illegible]

[illegible]

[illegible]

حاجی و دیو رقیب [illegible] — سوی مقصد ساخته عزم سفر
شب همه شب راه میرفتند را — چند فرسخ کرده طی تا صبحگاه
کرده از بیدای سنگساران گذار — پس بخط استوان شان شد مدار
تا کنار قصر قامت آمدند — سایه حبه کمر راحت شدند
بر خیال کیمیا هر دم رقیب — بر نظر یک خورده دادی پر حبیب
هم نظر او را ربوده عقل و دل — قصه ها خواندی و افسون متصل
چون شدند آسوده از رنج دراز — پس نموده چشم باز
دید اندر دور باغی جان فزا — طرفه نخلستان خوش صحن و فضا
دید اندر نقطه خود کین چمن — هست کاخ قامت سیمین بدن
از رقیب نگه پرسید و لاغ — گر چه ملک و درکیست [illegible]

[illegible]

[illegible]

پس به پولتک تازی دلیرانه | دست حاجی را گرفته زآنمیان
زیر لبش یکدو کلامی برده داد | نرم نرمک گفتش ای مرد غیور
دیو با انسان نکرده همطریق | هم به یزدان اهرمن نبود رفیق
کی بگیرد صحبت آهو دیو ز | برف کو انبا که خورشید تموز
بازگو ای مرد مسکین و فقیر | که بدین دیو از چه گشتی دستگیر
زان پس تحمید و تمجید شبی نظر | گفت شرح حال خود را سربسر
زاتفاق بیرون شدن از شهر شام | تا رسیدن بر همین خرم مقام
یک بیک با اختصار [illegible] چون | گفته و حاجی بند را کرده برون
نامه خواجه به تیز آنخته | نموده بر چشمان و بوسیده بدست
داد پس بر قامت بالابلند | خواند چون نامه تمام آن ارجمند

[illegible]

حاجی اندر گوشه درویشوار | حالت اش مسروری و سرور کار
کج نموده گردن و لب خاموش | صحبت آن هر دو رسیده او گوش
چونکه در بیهوده شد یکچند جام | باز شد از هر دری باب کلام
قامت آزاده پرسید از رقیب | که مر این همراه تو مرد غریب
از کجا یست و چه دارد شغل کار | وز چه رو آمده رو بر این دیار
با وجود حکم تخت عشق شاه | چون بیاید این بیابان [illegible] راه
پس رقیبش گفت ای یار گزین | هر مرا یک چند گاهی شد ازین
بود هضم معده عارض گشته بس | من نگفتم زین مرض با هیچکس
بی مبالاتی نمودم در علاج | تا که آن [illegible] آمده در مزاج
سوی بیمار یم ریخت کم کم در عصب | سر نخ تا دل [illegible] شد عجب

[illegible]

[illegible]

چون کس دیگر نبود اهل حرف / تا شناسد رنگ و بوی آن تلف

ور کسیش کردی بر آن دیار / با کس دیگر نبودش اعتبار

پس خودم همراه او در جستجو / می روم تا هر کجا که گوید او

شاید از قلب عشق کام زبان / زان علف یابم بهر باره رجان

چون سخن شد قطع پس با ترجمان / کرد اشاره قاضیت آن ابلهان

جام را در نوبت دور رقیب / لب بلب بیهوده داده اش نصیب

وقت جوشش در هوای کیمیا / جای دلکش بزبان فرخ لقا

باده اندر جام و معشوقه بکام / بر گذشته پس رقیب از ننگ نام

بارش از اندازه خود شد فزون / گشت بالانش گرد و شد دگرگون

تا نخنگی مرد باده دیده شعف / خورد تا قدی جو خر در گل بکف

[illegible]

[illegible]

از خجالت کفش خود زد بر بغل / شد برون از باغ از شرم عمل

هر طرف ویران بسر بستان باغ / هر که را دید از نظر کردی سراغ

چون نداد هیچکس از وی نشان / هم اثر از وی ندید اندر میان

یک دو ساعت جسته پس از وی خبر / غیر رسوایی ندید آخر ثمر

دید چون از شرم رسوایی کیان / کرد در برگشتن از تخفیف آن

همچو سنگ بر پایه افسرده دم / شد به شهر خویش با صد اشتلم

قاضیت زین واقعه گردید شاد / با غلامی ساقی را پیغام داد

که سفر شد از این بستان بدر / خیز در دنیا ای با حاجی نظر

عاجز از این ماجرا شادی کنان / شد بسوی محضر قاضیت روان

سجده بردش پس بشکران نعم / عرض کردی ای سرور صاحب علم

[illegible]

[illegible]

ماند آنشب در وثاق ساقی باز / صبح شد بر سیر آن بستان بناز

دیده بستان شادابی نظر / جای آزادی چو ملک کاشغر

کاجهایش چون صنوبر راست قد / بیدهایش کرده دفع باد بد

نخلهایش که رطب بی‌انداز داشت / جای عرعر چون تنگ شکر بار داشت

بود در شاخ انارش غنچه‌ها / از کمک و از میوه بر برگ نوا

بر نهالش همچو طوباهای جنان / داشت هر میوه که دل خواهد از آن

هر خیابانش چو فردوس نعیم / بر زبر گلهاست از او در ... شمیم

بود بر یک غصن در یک شاخسار / سیب و شفتالو و آلو و انار

برده با لنگ زر دل نارنج / روی لیمو زرد چون روی ترنج

گشته آوان ترنجان از باد رنگ / برده تو سرخ از رخ نارنگ

[illegible]

همره ساقی غلام

[illegible]

همره ساقی آن غلام صاف دل / کام می‌زد یکدو روزی متصل

دامن کوه کمر چون وا نمود / ساقی آن طور که قامت کهربود

کرده پدرود از نظر بس بار گشت / او به تنهایی نوشت آنسر روز دشت

تا که بالا شد بکوهی پرشکوه / نصف راهی پیش دیگر رفته کوه

وانمودش در نظر طاقی زری / خشتی از سیم و دیگر خشت از نور

در زبر زان طاق تخت و ... / آخته با صنعت جراثقیل

کو یکی از مرمر و سیم لطیف / با شیخ باریکی چون مو ضعیف

که مهندسهای عشق آنجا بکار / دین طلسم اینجا از آن کرده بکار

که بغیر از راهی دار الملک هوش / کر غیر هر را رسد این کوه پیش

زانکه تا که او قدش ساکش گذر / بوده ترسان تا ورود این گذر

[illegible]

[illegible]

در کنار شهر دیدار از طیور
بود مشغول شکار اندر عبور

کبکی از یک خار بن پرواز کرد
با چه شد قوش را پس باز کرد

کبک را امیرزند طیران تا بنه
زلف هم دنبال قوشش یکتنه

تاخت اسب و قوش بر سنگی نشست
زلف بر سوراخ ها سر برده دست

از بنه پس کبک را کرده برون
قوش بگرفتش بچنگال اندرون

پس نشسته زلف روی سنگ بر
قوش را میداد طعمه مغز سر

اندرین اثنا قضا را از روی
دیده افتادش نظر سوی نظر

کفش در دل حسن آن زنجیر کیه
با کمی تیسم چو سپید آمد بجنگ

قوش را اندخته بر خانه زین
شد سوی حاجی نظر با خشم و کین

گفت ای تو کیستی برگو نام
که ترا بنموده ره براین مقام

[illegible]

[illegible]

سرگذشت خویش من گفتم برت
تو کیستی در بار بخشائی اوت

زلف چون دانست او را اهل بکت
غیرت حب الوطن جوشیده جنگ

باز گردش از گریبان دو دگر
بر اسیری و فقیری نظر

رحم کرده نرم زلف گفت خیز
زود زود از این مکان بگریز

ورنه از لشکر که حسن پری
زین سفر مشکل سلامت جان بری

عجز ولابه کرد پس حاجی نظر
که شدم فرسوده از رنج سفر

می شود در سایه ات ای محتشم
رخت خود را سوی آبادی کشم

مکنه از دستم نیاید هیچ کار
چه زیان گر یک دو روزی این دیار

گشت دستگیری کرده آسوده زرا
برگ و سازی سازم از گرمش کلاه

زلف را دل سوخته بر حال او
گفت پس بر گرد زتو بر بند گو

[illegible]

رسیدن حاجی نظر [illegible] و گذشتن از آنجا [illegible]

[illegible]

نام اردو را نظر برسید یا / باز گفتندش که عشق سرفراز

در کنار شهر دیدار گزین / از برای عشق راه و رسم کین

سال و مه دارد میرانش ز رہ بیا / از قشون هند و فوج سورها

تا رشته سوی از خسار شان / کرده دین جا شوق با تیر و کمان

صبح ها با روشنیت عصرها / با پاطالیان و کردها کشها

میکنندی شوق تا گشته بلد / ملک را دارند پاس از خصم بد

چون نفقه شان دهد بر کرد گل / می شوند از نها مرخص از عمل

جوقه دیگر در آید جای شان / باز از راه همان روشان

کارشان این است زود و نقطه / وین شعکر نام اردو ردی خط

گو گلنگ ها دارد این اردو هزار / لیک جمله دین قشون خورد و کبار.

شد بر تجدید وضو که ناگهان / شد ز سمت قبله یک نوری عیان

روشن اشراقی شعشع برق تاب / آتش سوزی است گفتی شعله دار

مردم چشم نظر ز اشراق نور / گشت مندک چون ز برق کوه طور

کوه ریناتش از برق صفا / دک دکا و خر سوی حاجی صعقا

رفت از اشراق پس حاجی ز هوش / گشت چون شاعر دل گفت بیهوش

کین مکان باشد ترا میقات اهل / ونه در این منزل بود مرقات وصل

اربعین ها تکیه بسپردی تبه / ترک لذا تکیه کردی در سفر

جلکی از بهر این روز است این / خیز بر دیدار رو دلدار بین

شست پس حاجی نظر از غسل تن / کرده احرام زیارت بر بدن

شد توی آن قبه لمعات نور / هر قدم در سجده چون عبد شکور

[illegible]

ای سنجار را دانش افزا بوده | لیک ازین عشق عقل و دل بربوده
گرچه این عاشق سنجار را ابرغو | نی بدرس و نی بسیار برغو
عاشقانه شد بدرس حسن حجت | دفتر درس در عشق شان اوست
ای تو داد پای تخت شاه من | آنکه در میان است حب این وطن
ای دیار حسن ای باغ بهشت | ای تو همه نضرت هر باغ و کشت
خوانده چندی شعرهای شوق خیز | شد روان پس سوی عرصه تنگ ریز

وارد شدن حاجی نظر به شهر و دیدن در کسوت درویشی

گوش کن اکنون که حاجی بی‌ریا | بسته حسن او ره چل سر
چون قلندر خرقه کرده به بر | سوی شان بسته چه تاری به سر
پوستی در کول و کشکولی به دست | بر کمر از ذر کلی کرده درست

[illegible]

[illegible]

دیدن حاجی نظر ... شهر ... [illegible]

دید شهری خرم و مصر زلیخا | اشرف از فردوس یک خطه شریف
حوریانش جمله از مو تا رکاب | چون زلیخا هر یکی را صد کنیز
هر یکی غلمانهاش از روی فن | یوسفی بنهفته در چاه ذقن
صفه‌ها اندر صفا همچون بهشت | بو البشر این دیده از کف بهشت
کوچه‌ها اردیبهشتی که بهار | عاریه کردی از آن رنگ و نگار
چار قسمت گشته شهر و شهر کوی | هر یکی دلجسب تر نامش ازوی
کوچه اول کرشمه چمن | شیوه و تبسم شمایل چار من
آنکه رکن صبر از وی منهدم | عشوه دلدزد بودش نام هم
دید هر سوی نظر در هر قدم | از عجایب آنچه ناید بر قلم
در عجب مانده و دانش گشت باز | تا میان شهر شد حاجی فراز

[illegible]

[illegible]

باغ نه کز ژاله روی نسترن / باغ نه کز لاله اطراف دمن

یک سپهر پر ز کوکب‌های ثاقب / یا نگاری کز صدف اندر تافت

ساقی گلرخ چهره در دستش ایاغ / یا که تا آرد پی از شمع و چراغ

سایه پرورد و رده‌ها در زیر برگ / میوه آور نونهالان جرگ جرگ

آن چو برگ فندقی روی شب / ستره زر دیباج پالکوار قصب

وین یکی همچون قطار اشتران / بار کشان یکسره چهر روی بنان

چون نظر دیدن کین خرم گلستان / هست پر عقعق و عندلیب آشیان

یعنی از نقشه هر آب خوابگاه / دید که این گلشن مینو طراز

باغ جنت رست و دار النعیم / مقصد عشاق در پایان کار

بشکفیدش قلب چون غنچه زار / یکدو چرخی زد تجدد اندر قرار

[illegible]

[illegible]

این حریم قدس و قصر کبریاست / این سپهر نورد برج الاولیاست

عشق را جولانگه و مجلی است این / وادی مجنون کمین لیلات این

واحق و عذرا از این درگاه باب / کامجو زین آستان و عهد باب

یعنی این بستان بر رنگ و نگار / هست دار العیش جای کامکار

کعبه است این باغ جنت اوراندا / ما همه از اهل پرده و صفا

پاسبان و محرم این شعریم / پاسیه جامه با حرام هر دیم

حسن با نور و نهه برج جمال / یک دبیر اسرار نهاد هست خال

کرده بر این باغ و این بستان نگین / باغبان باشی است خال نازنین

ما همه از خیل خال مشک فال / باغبانیم اندر این باغ جمال

چون نظر خود بود کندم کو نه رو / فرصت بو لمک شد و گشت و گو

[illegible]

[illegible]

زین خبر خوشوقت گشته آن غلام — گفت اکنون حضرت فال کردم

هست اندر خواب در کرباس قم — تا بیاریم اندر آنجا زود قدم

پس به مردی تو نگهبان مر ترا — کس نگوید آمدی این جا چرا

تر بیا لا این خیابان را برو — لیک غافل در دم خلوت مشو

باش آنجا تا که فال آید برون — جوشش خون خود بگردد زبون

حاجی از شادی که آغوشش گرفت — بس دعا که بر آن نهد بگفت

شد بباغ اندر خرامان شاد و — داده بر شست نظر بر گوش شاد

گو نظر باشد در گلشن به گشت — زین طرف بشنو عجایب سرگذشت

حکایت جمله و نیل و زاد و ولد نظر و برادرش غمزه دلالا در سرگذشت ایشان

زرد بیان سرگذشت قال حال — گفت سند این بتین خیال

[illegible]

[illegible]

که هر آنچه طفل بی مام و پدر — بود اندر شهرهای خویش بر

جمله کردی جمع اندر یک سرا — چند خدمتکار با صدق و وفا

از پی خدمات ایشان نیک داشت — خویشتن هم گاه گاهی شام و چاشت

سرکشی میکرد از ایتام باز — زجر می جستی ز فرد بی نیاز

این نظر را هم پس از فوت پدر — بیت الایتام شهنشه شد مقر

چون نظر در جودت ذهن و نظر — بود در طفلی بسر باهوش و فر

عقل یک روزی نگاه سرکشی — دیده او را با چنان فهم و هشی

مستحق تربیت دیدش ز هوش — پس ورا یک حلقه کرده بگوش

در عداد چاکران خویشتن — داشتش مشغول بر کسب فن

تا که مردی شد به هر حذقت سند — تیز هش با فهم و با ذهن ذکا

[illegible]

[illegible]

درپیت دیو در جهانده به خویش — راند او و دنبال یک زخم بر پیش

یک شب دیگر ز پس او بتاخت — کز همه خیل و خدم مهجور تاخت

پس قضا سیر او را ز رو فرو — تا بماند که او از آنجای بود

دید آنجا و بر زنب آمد فرو — خسته و بشکسته ز رنج تا رود بود

آب و نانی خواسته از یک نفر — خورد و بکید لقمه از ما حضر

چشمه‌ساری جسته اندر پی جد — پس بند زین را و در آنجا کشید

شد در آنجا تا تماشا شغف خواب — ناز هم زین تو بی تصبیاب

کوزه‌ای در کف شد عجب چشمه‌اش فراز — پس تبسم کرد چشم از خواب باز

دید زیبا منظری در پیش خویش — شد ز تیر عشق او بس سینه ریش

عنبرین بالا و بابر کون تو — که عذار او دیده پس گفت و شنید

[illegible]

[illegible]

آمد و شد می نمودی بر حریم — روزها در حسن را بودی ندیم

عشق او را دیده روزی در گذر — دید اندر چهره‌اش آثار فر

پس سفارش کرد او را در پی نیاز — هم ز نام و صفات و کنیتش باز

ناز جمله قصه او را بگفت — عشق چون زین ماجرا او شنفت

گفت باشد این پسر اندر حرم — تربیت سازید او را نیز هم

هم از این جویم رضای کردگار — هم بیک وقتی شود کار آید بکار

بود آنجا غمزه در عیش و نشاط — روز و شب با حسن او بودم بساط

تا که مردی شد رشید و زورمند — حسن بر روی لبش عقد نجند

تا با وقتیکه عشق ماندار — حسن را در ملک داده اختیار

کرد با یک جمع از سرکردگان — سوی دار الغرور دیدارش روان

[illegible]

[illegible]

از صدای پای حاجی پس ز خواب | غمزه شد بیدار و جان تیر از شتاب
خشمگین بر جانب حاجی دوید | دست برده از کمر خنجر کشید
گفت ای چالاک دزدی چیا | چون نمودی ره در این بستان پدید
اندر این گلشن که بر باد شمال | بی اجازه بر زمین نی مجال
وندر این بستان که در شام و سحر | با ادب پیک صبا آرد گذر
چون تویی را زهره کو تا اندر رود | که شوی داخل که بودت بس بلند
بازگو صدق حدیث دزد و دزدان | ورنه اکنون دست خود شویی ز جان
حاجی بیچاره از بیم گزند | خویش را گم کرد و نطقش گشت بند
چون برو زد حشمت و مردی نگاه | کرد حاجی با صد حسرت نگاه
نه زبان نه قدرتی بهر گریز | با چنان خصمی نه جرأت بر ستیز

[illegible]

[illegible]

در همین حالت که غمزه از غضب | در بدن برید با حیرت ادب
پیرهن چون کرد بیرون از برش | تا به خون در غرقه سازد پیکرش
ناگهان در ساعد آن پاک زاد | چشم غمزه بر نشان گوهر فتاد
یادش آمد قصه‌ای که دایه گفت | ماند از این داستان اندر شگفت
پس ز بازوی خود انگشتر گشاد | هر دو را اندر برهم چون نهاد
دید هر دو خرج یک پیچ و تاب | هست یکسان غمزه زین شد در تاب
رو به حاجی کرد و گفت ای مرد راد | در امانی هین مترس و باش شاد
لیک یک قصه بپرسم از تو راست | بازگو با من کنون نیکم کجاست
چیست این گوهر که در بازوی تست | وز کی بود است میلادت نخست
با لبان خشک و با چشمان تر | ماجرای خویش را حاجی نظر

[illegible]

[illegible marginal text]

غمزه پس شد پیش از سوی ادا | مژده داد او را از این حرف بجا
شد ادا زان مژده خرم شادمان | با برهنه جانب حاجی روان
زانطرف هم ناز و خشم و نیم خند | گشته زرین های دیوار بلند
نیم خند و ناز و غمزه با ادا | در حاجی حلقه کرده فرا
این یکی سوزد عود و آن سپند | هلهله شادی بگردون شد بلند
کرده پس یک غرفه فرش از زر | وندر او از عاج و زر سندل
بعد قربان گشتن و بس احترام | داده در آن غرفه حاجی را مقام
پس ز قوم خویش ناز و نیم خند | هر که بد در آن حصار ارجمند
جمع شد از هر مکان و هر منی | غمزه را گفتند دیده روشنی
هم مبارک باد از نیم خند | می فرستادند زنها پای قند

[illegible marginal text]

[illegible marginal text]

پس مرا عقل آنشه رهسپارم | داد اندر حجره‌اش مقام
تا شدم در سن هجده یکجوان | دید عقل از جبهه ام رشد عیان
مر مرا با چند تن از همگنان | کرد سوی بلده پاریس روان
تا در آنجا هر یکی یک صنعتی | یاد گیریم از همه سان حرفتی
مانده در پاریس هشت و شش سال | هر یک از ما شد بیک فن بی همال
من از آنجمله به فن زرگری | آنچنان ماهر شدم از هر دری
که نه در پاریس بلکه در جهان | چون منی استا نبودی کار آن
هم بنقاشی و مینا ساختن | در هر صنع کاری هر گونه فن
در جواهر باز و دانستن ز سنگ | یک گشتم من مسلم در فرنگ
هر کسی هر گوهری بفروختی | قیمت و نامش ز من آموختی

[illegible marginal text]

[illegible]

گشته پس با کاروان همراه تا
آمدم بر شهر و بدارِ صفا

چونکه بودم یک غریبِ نابلد
دیده اندر راه هر کوی نیک و بد

تا بمین حرمت و اقبال و فر
کردم هر روز اندر این بستان گذر

سخت شد یار من و کارم بکام
سرگذشت من همین بود والسلام

غمزه از این قصه شد محظوظ تر
روز را در عیش با حاجی نظر

شب چو حاجی خفت بغداد در شام
غمزه پس بهر گشت برد آن کام

شد به خلوتگاه حسن پیش از در
مثل هر شب لب به لب جان کرد کم

رسیدن حسن با نوجوب شب حاجی نظر را از غمزه دلال در خوابش

حسن حاجی برادر مصغر بجهه تشخیص ذات و صورت گوهر یکه در حرز بازار بخارا بود

حسن در تیر یک پس خواب خفتش
سر از آن سرها بچرخ افراشتش

[illegible]

[illegible]

گشت حسن از صنعت او شادمان
گفت هم تنهاست نی اندر جهان

اوستادی این چنین می خواستم
خوشه که در اینش آمد راستم

پر بها سنگیست در گنجه ادم
مهر او چون جان درون سینه دارم

با صفا سنگیست بی عیب و درست
روی آن یکصورتی سقوط درست

در جهان جوهر شناسان گرام
نه ز صورت نازکه رو خنده نام

من همی در شوق آنم سالها
که بدانم نام سنگ پربها

صبح حاجی را بده زحمت بیا
هم با بغاش درهم زرنی شمار

هم بگو زرنگ و بهره و اندک و نقش
وآنمود و سره و کرد و زرق بخشش

شرفیابی حاجی نظر بحضور حسن ماه پیکر و تعریف نمایی و شطرات سمین

صبح چون این زرگر استاد فلک
زد زر خورشید بر سنگ محک

[illegible]

[illegible]

دید اندر چهره حسن آنچه دید	نی توانم گفت نی شاید شنید

من چه گویم آنچه در عالم جمال	جمله را در حسن می‌باید کمال

سگ چه گویم یک یک از شیار زیب	وصف آن یاری که او را یار نیست

دید از سر بر سرش تاجی قشنگ	تاج اما گوهر و درج چین ز رنگ

زیر تاجش نیم تاجی رنگ خون	یک خونی کاید ز نافه برون

جبهه زیر طره چون شب روی روز	یا چو خون نارسته در نافه هنوز

یا چو سینه کبک در چنگال باز	یا بر خورشید هندو در نماز

زیر جبهه ابروان چون دو هلال	که بقرب شمس جسته اتصال

کاسته از نور در تحت الشعاع	غره مه در حضیض و ارتفاع

این یکش بعد تنزل از غروب	و آن نموده مرتفع در اوج خوب

[illegible]

[illegible]

تا هلال و مه چنانش را فزود	بود الف یک نقطه او را داده زود

داشت اندر زیر بینی کی دهان	کوثری در سایه طوبی نهان

کوثر چه طوبی چه بل زنور	بود برجی اندر او حور

برج لیکن در وی از یاقوت ناب	درج و درجی پر ز لعل مذاب

حور اما جمله مرجانی سلب	تا کمر بنهفته در لعلین قصب

نی غلط گفتم دهان گو تا که من	وصف و تشبیهش کنم از روی فن

گنج خوبی گشته در کنجی نهان	کنز مخفی را لقب داده دهان

ز آن نهان بس نکته معدوم بود	لیک از هم نقطه موهوم بود

زیر آن سیبچه خوانندش ذقن	یک معلق چاه را خوانده ذقن

چاه اما یوسف ار دیدی آن	بود زندانی در آنجا جاودان

[illegible]

[illegible]

آفتاب آمد دلیل آفتاب | گر دلیلی بایدت زو رخ متاب
سینه آبی بود در روی آفتاب | پس از این نقشی نیارم زد بر آب
باز گردم زان عنان حاجی نظر | شد به بزم حسن بانو منتظر

آزمودن حسن حاجی نظر را در علم و هنر و صحبت معارف نمودن

حسن بانو با کلید ناز بر | از در درج عقیق پر دُرَر
قفل یاقوتین گشوده زد دهان | ریخت لؤلؤ ها همه قوت روان
گفت با حاجی زهی بابی سخن | آزمونش تا کند در علم و فن
سطرح صحبت چنین آورد پیش | که خدا از حکمت و تقدیر خویش
سؤال
کرد از یک گوهر بی بیش و کیش | خلق عالم جمله از آدم و ز ملک
نعمت جمله ز یک خوان نهاد | که خلقناکم کنفس واحده

[illegible]

[illegible]

گو بدش که قصر من با آهن | کس ندارد حق گفتن لا و لن
داند گرها هم ز اسبان قصور | می نشد از تخت ملک شاه دور
همچنین حق ما سوی را کرد خلق | داد آدم را ز کرمنا ش دلق
گفت این خاکی سرشت اندر زمین | صورت من هست هم جلای من
در تکبر گشت چون شیطان از این | گفت من از نارم و آدم ز طین
یا ابلیس را نفهمید آن شریر | همچنین در صورت های ضمیر
شد ز نخوت در تکبر زشت و بد | ماند در خسران و در لعن ابد
همچنین آن آب شیرین و آب شور | گوهر و سنگ سیه ظلمات و نور
هر که اندر ظل آدم اوفتاد | تابع حق شد ز مادر پاک زاد
وانکه خارج شد ز حکم کردگار | کرد استکبار و خود رای شعار

[illegible]

نمودن حسن بانو گوهر مخزونه در گنجینه سینه خود را بجای نظر و دیدن نظر صورت حضرت دل را مرتسم در روی حجر و شرح ذات و صفت آن گوهر

صدر خازن را بس آنگه حسن خواست
گفت آن درج در و گوهر کجاست

صدر خازن شد بگنجینه درون
حجری آورد سربسته برون

حسن قفل حقه را بگشود باز
آن گهر را جسته با صد عز و ناز

پس ز تاب مخملیش بر کشید
وان حجر را در بر جایی نهاد

چون نظر کرد آن گهر بر هیئتش
عیب سنگ سوهان ابر دیده بر بست

پس حجر را گرد ز ملفوفه باش
دید یک حجر است محزون طلا آتش

روی آن با کلک قدرت کردگار
عکس دل را نقش بسته آشکار

همچنان کز هست دل را شکل و رو
گشته در این حجر لایح موبمو

که بگو ای چابک

که بگو ای چابک استاد گزین
نی ز سحر و نی زکان است این چنان

گفت گویم لیک در این ماجرا
می نشاید غیر باشد در کجا

غمزه را فرمود حسن تاجور
خانه خالی کرد پس جای نظر

دل طپان اندر برش از خرمی
گفت ای شاه پری و آدمی

در سرشت هست این حجر گران
هست سه کیفیت و چار شش کیان

بر سه و بر چار این زیبا حجر
بر فزود استاد یک هشت دگر

از دو هشت این حجر را استاد داد
تا شده سبع المثانی نام داد

داده اندر پنج ایام و لیال
در ترقی تسع لیل اندر کمال

محترم جسم شد و اعظم حجر
یک به هفصد طرح او بیش تر

خواست پس استاد تا از این طلسم
بر نهد نام و نشان و رسم و اسم

سه ز حیوان و نبات و از جماد | چار از آب و ز آتش خاک و باد
این سه و این چار شد یک هفت از آن | هفت طور خلقت از قرآن بخوان
هفت را هفت شد سبع المثان | نفس این سبع المثان را همچو جان
دیده در خود کرد خوان یک یک فن | صحت و جوع و غربت و دگر سهر
در شکم نه ماه پرورش نیاز | پس چو آمد وقت زیدن فراز
زاد از وی نسخهٔ از آب و گل | یک لپه که عقل کردش نام دل
پس ز جمله طورهای آن بشر | ساخته در زدی گلکت این حجر
صورت دلرا او داد کجا نشسته شد | در خزانه خانهٔ خود داشته شد
من گمانم اینکه عقلش راه داد | این حجر را بهر عشق کشاد
کرده تقدیم از برای یادگار | عشق او را کرده بر بانو نثار

لیک از غیرت

لیک از غیرت که سر ناکش فاش | کس نفهمد قصهٔ عشق و هوش
دل ز مهر دل در آمد در طپش | قلب از ضعف و ولا در حال غش
از حیا و حجب و از شرم حضور | هم ز استکبار و از ناز و غرور
رهبری از این حال با درد و سوز | گرم در صحبت شب آورد و روز
گشت حاجی سوی کاخ خود روان | شادمان که تیرش آمد بر نشان

بیقراری و اضطراب حسن پریشان در هجران حضرت دل و مناظره آن شوخ چگل با خیال قامت معتدل و چهره همچو گل معشوق با سنبلستان در گلستان با سرو و گل و شمشاد و بوی شبستان

حسن بانو شد بعیش و نوش بر | لیک مهر دل بجانش کارگر
یکقدح می خورد و بر باد لبش | از شکر افزود صفرا و تبش
لرزه در اندامش از غم او فتاد | باز خود را برو باری می بداد

این زغال من حکایت می‌کند / وز فراق دل شکایت می‌کند

چنگ را دیدی که با آن پشت خم / بر دلش ناخن زدی چنگال غم

کین همانا زان بنالد متصل / که چو من خم شد قدش در هجر دل

تار را بر داشتی چون تار زن / تا نماید کوکش اندر انجمن

حسن گفتی آن چو من کشتی بنال / داد عشق دل تو بر هم گوشمال

با هزاران شیوه و فن زور را / شام کرده حسن با صد گون بلا

رفت بهر خوب بر بالای تخت / بانگ بلبل بشنیده از دور جهت

شد پریشان چو گل از باد صبا / لاله سان شد داغ بر دل از قضا

رو به بلبل کرد و گفتی همره من / جفت کن با لحن خود آواز من

تا بهم تا شند تو و تو بیجو من / پس بهم نالیم گفتی در چمن

از فراق رویت ای خورشید فال / کاسته از غم تن او چون هلال

چون کتان از نور تاب ماهتاب / گشته از عشق تو بی آرام و تاب

شب همه شب در روشن همدم امید / تا زند شق صبح صادق بر دمید

صبح را دیدی بدل گفتی که آن / این گریبان دل ست از الکنان

تا کند پیراهنم از غم قبا / بر گریبان چاک زد آن بی وفا

قرص خور را دیده در چرم شفق / پرده صبر و شکیبش گشته شق

گفت اندر دل که این گلگونه را / عاریه کرده مگر آیینه یار

که نه بنموده رخ و دلبرا بود / ستر من بدریده خود در پرده بود

ز آتش عشق دل اندر تاب و تب / حسن با تو مانده سر روز و شب

همچو ور زنبار نیست آذری / دمبدم ز افروز عشق آن پری

لیک عقل تاجوران با دل / هست مر دل را ز رقبت متصل

عقل را پیداست بر بانو که هست / پادشاهی با غرور و کبر هست

نام عشق اندر برش گر کس برد / پوست را از کله او بر درد

گرچه عقل و عشق اندر صحبت است / با هم و دور هم مانند زهر حباب

بلکه عقل از بر تو عشق مهین / کرده کسب راه و رسم ملک دین

لیک ملای شهر عقل را او / نقش عشق اندر دل او بر نهاد

که نباشد عاشقان را نام و ننگ / هر که عاشق هست اهل ... و ننگ

دیده یک دو جلد از رسمی کتب / بی‌خبر از مغز و مخ دین رب

شبهه القا کرده گفتند از امام / هیچ نشنیده است کس از عشق نام

بادا با طبیب حسن در تمام / خلط صحبت کرده از بهر عوام

جامه سرتاپا سیه آن مرد را / پس برادر دل گفته بود ای باوفا

تو کجایی دین چشمه آب از چه جوست / هم مر این بستان ز سرتا سر جو است

گفته بودش آن سیه جامه به گوش / آب جاکرده زاین چشمه جوش

من خضر و این باغ خوش خرم بهار / هست جزو ملک عشق تا قدار

مهر چهره دختر عشق است / حسن بانو نام این بستان ورست

دل از او پرسیده بودی هم جواب / که چه خاصیت و بهر این آب

گفته بودش خضر زین آب زلال / هر که نوشد زنده ماند لایزال

این همه بر دل بگو قصت تمام / گر کند در کار تحقیقی اهتمام

دل شد بیدار با صد اضطرار / بر سه معبر یا بیان نمود خواب

هر یکی کردند تعبیری دگر / این یک ... و اندکی ... فر

حسن ازین واقعه دل بر شگفت | خند خندان رو بحاجی کرد و گفت

کی گرامی میهمان ما مگر | اندرین بستان نکردستی گذر

خود مگر بر چشمهٔ حیوان ترا | ره نداده ناز یا خود آن ادا

خود بدل را یار جادو قصه است | خضر را آن چشمه در این باغ هست

غمزه را فرمود پس بانو نیاز | تا کلید قصر فهم آرد فراز

غمزه شد نزد تبسم پس روان | گو بدی خازن بر آن آب روان

خواسته مفتاح آن قصر بلند | دخترش ساقی حسن آن نخند

از تبسم برگرفته پس کلید | شد به نزد حسن با روی چو شید

زان طرف هم صبح چون آب بقا | یا چو خضر شد ظلمت رهنما

حسن پس فرمود تا در قصر فهم | مبتسم جیند چون باغ ارم

گر و نقش اندر صحیفهٔ سینه اش | طرح و نقش چشمهٔ آن آب خوش

حسن بیرون آمد از قصر فهم | روز را بودند با حاجی بهم

اول شب تا بساعت پنج | بود از نامحرمان بانو برنج

چون همه رخ از بعد صرف شام | هر کسی شد جانب تحت الظلام

حسن حاجی را به خلوت پیش طلب | کرده و ز سر گردی جمعه شب

دید حاجی عشق بانو گشته تیز | پیش از این بود ره احتراز

عرض کرد ای بانوی با تاج و تخت | من با قبال تو دیدم بخت

کرده ام تحمیل زر بهر وصال | کس نداند لیک باید شرح حال

گر ترا یک محرمی ز رخا و مان | می شدی دانا و زیرک کاردان

تا بصدق گشته بر قول رهی | هم نداند رسم و آیین بهی

[illegible]

در همه صنعت هنرور اوستاد | طرفه نقاشی است که کلکش را

گر به بند مانی و شاپور هم | او فتد زنجیر بهر هر قلم

نام آن دو مات استاد خیال | خوانمش عکاس باشی در مقال

لب که باشد خوش سلیقه این غلام | هست در خلوت سرا در مردم

هست انیس خلوت محرم | هم بود در منصب او آیینه دار

یک غلام دیگری هم نغمه نام | عشق او را تربیت کرده تمام

اصل او همچون خمار اشکر هم | از هوا ز رسیده بی نام و پدر

لیک آواز نکاتش از حجاز | بر عراق و بر صفاهان فته ناز

گرمی نفس نشیند سر القدسات | جان او عشاق و شیرین روات

هست یک شیرین زبانی این غلام | که چو داوودی نی در کلام

[illegible]

[illegible]

پس خیال و نغمه با آن عشق | هر سه همنام برآی تو رفیق

با مددارک سوی مقصد شوردان | تا به بینیت چه خواهی کردان

پس شبانه غمزه را فرمان بداد | که خیال و نغمه را از یاد داد

غمزه آرد در همان خلوت سرا | بر میان بنهاده شرح ماجرا

همره حاجی روند اندو غلام | بر مخفل ذات سوی دار الملک شام

مامور کردن ملکه حسن جبیجمال نغمه و خیال را همراه حاجی تا بطرب بعث سعادت شهر شام و حضور دل مامور به تعشیق ایشان از از روح تفض دعای طی الارض خیال در اندک زمانی یکبار شهر شام و مکتشان با نظر حکایت

در سحرگاهی که شد روی زمین | صحف انگلیون دیبا آرسته زمین

شب چو نقاشان چین از نقش رنگ | چشمه آبی کشیده روی سنگ

[illegible]

[illegible]

روشن و دوا ضمیر کش روی چو بر — نیز نقش شهر از باز آ و زیر

شرح سیکن طرح زین باغ صفا — هم زنکاس چشمه آب بقا

پس بجلبند بهر این نقشه بیا — تا با توقتیکه باز آید بکار

نغمه را هم کشف لوی دا غا نام — آنچه نتوان کرد زبر ادراک نام

تو همیدانی همه نا گفتنی — وز همه در محرم راز منی

با هر آن گوشه که دل آید طرب — راه نتوانی زدن در بزم شب

پاس نعمت ره بجاید این سفر — هیچ جو فی بر خدا تم سدی کمر

تا مگر از سو گشافی در سخن — جا دهی اندر دل دل ام سخن

نز هم اندر پاس خدا ما تشنا — بعد از آن نه گیه رسم برد جا

هر دو تا نزا کرده آلود از کرب — هم شه زیک الدوله ان ملقب

[illegible]

چون نظر

[illegible]

چون نظر بگشود چشم خود بدید — که دمیده از افق صبح سپید

هست پیدا همچو خورشید از غمام — یا شب چون مه سواد ملک شام

آن تلو شهر چو حاجی بدید — در سواد او سیاهی شد پدید

کرد بس شکرانه و شادی زور — صوفیانه کرم ورد و جاده سرد

کف بس حاجی نغمه باخیال — کاین همایون بلده منیو شمال

هست شهر شام و دار الملک عقل — وین دعا به الیس عجب تعارف نقل

من از این جا تا بدید ار کرین — روز و شب پویان شده چادار راه

حال از این دعای با اثر — نیست یه روزی تمام این سفر

لیک حالا باید از این جمت راه — چاشت جب ره اگر چه پیش گاه

تا شه مرغقت را از ما خبر — هم بشهر شام ما گرده گذر

[illegible]

[illegible]

دسته دسته [illegible] در حجرهٔ نظر | چشم نوبتی کرده بگرفته ببر

پس خیال و نغمه را داده قرار | در یکی کالسکه خود هم سوار

در کمال عزت و ناز و احترام | راند تا دربار دل آن نیکنام

حسب الامر دل با این دو دل | در سفارتخانهٔ قصر بی‌بدل

کرده حاضر هر خیال و نغمه را | با جلال آنجا شان داده جا

که شوند آسوده ز رنج سفر | داد اندر قسمتیکه دل هم خبر

در سلام عام [illegible] | هر [illegible] تا گردد شرفیاب حضور

پس نظر با چکمه شلوار سفر | در حضور دل فرود آمد [illegible]

بر دعای دولت آزاده سر | جبهه را مالید بر پای سریر

شاهزاده شد ز دیدار نظر | شادمان [illegible] کرد افسر [illegible]

[illegible]

[illegible]

رخت خود کرده عوض شد منتظر | پنج ساعت کرد تا از شب گذر

پس تشرف جست در خلوتسرا | دل بجاجی کرده برگون لطفها

وارد آمد تا نشسته در جلو | سرگذشت خویش از کهنه و نو

جمله را با شرح و بسط بیکران | موبمو آورد بر عرض بیان

هر چه پیشش آمده از رنج و بیم | عقبه‌های سخت گه‌های عظیم

آنچه زحمتها کشیده هم عنا | حسن خدمت را بر آن سر کیا

کف تا دکتر لب از هر گون سخن | طرح مطلب را چنین افکند بن

که با قبال شهنشاه جوان | جسته‌ام از چشمهٔ حیوان نشان

هست اندر ملک عشق شاهزاده | که از او شد رونق [illegible]

شهری اندر دامن کهسار قاف | عشق آن عنقای بس [illegible]

[illegible]

[illegible]

مشتاق شدن حضرت دل از فوت همت و دادن لقب و کنیت
منصب او را به پسر شاه و ایجاد ترتیب و تفصیل عرض کردن نظر او را بر همگنان

گشت ازین مژده دل و جان شاد — شد ز مرگ همت خسته بسکان
بس قرین حسرت و اندوه و غم — هم شبانه کس فرستاد از عدم
بود همت را یکی قابل پسر — زیرک و دانا و با فضل و هنر
آن پسر را خواسته در نوبت — داد از فقدان پدر تعزیت
تا نباشد خدمت او بی‌پدر — منصب و رهبری همت بر پسر
داد بر آن نامور پورشید — وز میان جاگزینش برگزید
رحمت همت نباشد تا به در — آن پسر را نام همت یک نهاد
نعمت هم داد بسیارش نوا خوش — چون نخ بارش دلیر از خور خوش

[illegible]

[illegible]

گشته با قدسی نسب شیخ و دکان — پای کوبان دست افشان نغمه‌خوان
از وجد گرده بگردن سلسله — مست و با قدرت پشیمان در دله
بسته نقش روی پیر بد خیال — نغمه‌خوان گردیده در باغ جلال
باز گوید شرح این قصه‌یان — که خیال و نغمه چون شد کارسازان
صبح چون خور از شعف سر زد جیب — همچو نام پیر از قلب و جیب
شاهزاده پس بر سم سلطنت — تا به مهمانان نماید تهنیت
از نقارخانه زد نوبت‌ها — یک سر حکم خوبت باهوش و ذکا
بهترش نغمات از هر گونه چیز — کرده با وی همره و فرمود نیز
که زما احوال پرس زین پسر — کو مبارک باد شاهان این خبر
عصر هر دو زیبی دیدار ما — بزم ما را از قدم داده صفا

[illegible]

شرح یابی نعمه دخیال که حضرت دل صاحب جلال در رسیدن

شاهزاده آزاده جست دست خیال را و شرح حال خود گفتن به آن آزاد

پس زدودی لایحه از دل عشق | تهنیت گو بر دل سیه دل مشتاق

کرده هر دو یک سطوح الفت | دل پس آنکه هردو را با نگاه محبت

از پس تکریم پس از آن چکو | پایه هر دو زمین را داده بوس

برنشسته روی زین سندلی | پیش شان میز زعود صندلی

چیده روی میز هر یک چکای | شربت و شیر و چای خطای

پس محبت ها دیس اکرمها | کرده دل را از اندوه مرده با صفا

صرف شد چون نقل شیر و چای | پس نظر را گفت دل ای ...

که نکرده ... | تا سر آسوده گشته یک نفس

در همانست آنکه عشق کی قباد | با همایون فال آن از ماد و نژاد

انیغلام خانه زاد از بطن مام | نیز بر دنیا زدوم اسال کام

بوده همبازی او با سر کار عشق | هم رفیق مکتب و هم درس شوق

حضرت ایشان با آیین شهانه | گشت در هر علم استاد جهان

این رهبرا هم به تحت تربیت | کرد هر گون لطف و هر گون مرحمت

تا به چندین علم گشتم زو بسا | نور چشم و قوت دست مرا

که زهمسالان من پیشتر | دیده عقل آن شهریار جور

پس توجه کرد اندر کار من | قوه فکریه نامی رهبر فن

که به نقاشی مثل بودی بدهر | و ندر این صنعت لبی اخلاد بهر

تا نی ارز صنعت صورتگری | می نمودی دعوی پیغمبری

[illegible]

باکه دین حاجی غلام شهریار | زر پس رنج و درد بی شمار
برسر باغ آب حیوان در جهان | حسن حضرت رشک کامران
یافت ره بر شهر دیدار صفا | کرد اندر باغ رخسار او جا
با وسیله غمزه سیر کش | در سخندانی و رسم او یکتاش
کرد حاجی اینچنین طرح سخن | در حضور حسن آن ملکه سخن
که چو نشاء میت در مغز زمین | هست بر سلطان عقل او جا نشین
دیده او در خواب که خضر نبی | داده او را وعده یک مطلبی
که اگر او سعی سازد در عمل | از وصال حسن خیزد کام دل
روز و شب کرده هم او از تحیات | زنده ماند باقیات الصالحات
حسن هم چون تب یا نوتی غیر | محض پیغام نظر از دور دار

[illegible]

[illegible]

پس نموده سر حسب از خیال | دل بدو فرموده کی شیرین مقال
صورت رأی ای من زانکه هست | گفته حاجی بی زیاد و کم درست
دیده ام من حسن را در خواب چهر | غایبانه بسته‌ام دل کرده مهر
لیک اگر از حسن او زینت بری | داشتی یک عکس در صورتگری
تا عیان گشته معنی از نهان | آنکه را دیدی بخواب این زمان
گر محبت گشت حاصل از شنید | پس ز دیدن عشق ما باید مزید
هم بسی دیدیم در آن نقش گزین | آنچه دیده چشم خود باید همین
یا نه در دنیا بسی از خاص و عام | رخت خود از حسن نمانده نام
زین سخن آشفته شد والاجلال | گفت کای آزاده شاه بی‌همال
آنکه ما را کرد بر این سر روان | او همی گفت این سرح و بیان

[illegible]

[illegible]

که ز رمح قد آن مرکان سنان / قامتش از غم شه بی همچو کمان

حالت دل دید چون حاجی نظر / گه شد ز عشق پری زیر و زبر

رفت و تمهیدی نمود در سخن / گفت امشب ای سلطان انجمن

پیش تر زین شاه را از بهر ملال / گر اجازت هست نغمه با خیال

گشته امشب را رخص از حضور / مجلس دیگر بیک بزم سرور

نغمه را از شرح حال کار خویش / بر زند شاه با آیین و کیش

دل ز فهم حاجی و ادراک او / گشت خوشدل بس بجا کرد او

گفت آری امشب از کس نشنید / مجلس ما بس سطول گردید

یکدو روزی بعد در قصر و کاخ / که بود یک دمی با روح و کاخ

گر خدا خواهد با این سفیر / خلوتی سازیم بی باک و صغیر

[illegible]

زانکه زنجا

[illegible]

زانکه زنجا تا مقصد کار شاه / لا اقل است یکصد ساله راه

جستن مقصود با این راه دور / امر شد رنجی هست بی تاب صبر و روز

پس کلو دل شه بو باید بسته / همچنین لا تبسه ز شد [illegible]

راه عشق است این و کار جبل ما / نیست ممکن جز که با صبر و قرار

برد باری باید و عزم درست / تا توان در کسب وصال او جست

پس از این آیات و اخبار بیان / خواند حاجی بهر شاه راستین

تا که او در واشت یا ری سوی جواب / خویشتن بنمود در منزل شتاب

دل بخواب آمد شد از این گفتگو / لیک هر کو عاشق او نخواب کو

لحظه از پهلو به پهلو غلط زد / پس تفکرها نمود از نیک و بد

بار شش آن صورت بیاد در نظر / همچو مصروعی که او شد بی قرار

[illegible]

دل در آن نور شعشعه نشان / گشت حیران آن بهشت و بتان
شد بفکر کشف برقع ز جمال / ناگهان از خرق سجات جلال
عشق کرده خلع استار و حجاب / لبس کرده صورتی چون آفتاب
حسن را بنمود چهره زین تعیق / همچو خورشید از پس ابر رقیق
دل از این دو حال با هم در شگفت / پس ز شور عشق عیب بر گرفت
پس از این جلوه شد از شوق و ملال / لختی از انجالت آمد دل به حال
لیک در دل دل همی غیرت برون / می نباید گشت قانع زین نشان
خضر باید جست فی آب زلال / رفت باید تا نهایات الوصال
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست
گرچه از این خلع و لبس از حجاب / دیده ام اندر پی روی آفتاب

شاهزاده آنچه شاید از کرم / داد مهمان را نعمت از بیش و کم
نغمه را فرموده ای پرنکته گو / پیش من بنشین تو اندر گفتگو
باز ده از شرح حال خود خبر / تا چه داری صنعت و کار و هنر
نغمه پس اندر سر زانو نشست / در سخن آمد نوا بر شور بست
کرد آهنگ عجم در پرده ساز / همچو یک افصح عرب اندر حجاز
آنچه می بود آن مخالف با ادب / ریشه خود در زد اندر طرب
هر چه لایق بود در عشاق را / که فزودی مهر از آن مشتاق را
از سلاسل گوشه های آبدار / همچو اشتر از حدی هر در قطار
ریخت از درج دهن در خوش آب / اینچنین بگشود لب زان درج آب

شرح کردن نغمه با ادب حسب و نسب خود را در محضر دل نیکو شمایل

[illegible]

وا قفیم و عالم و تفسیر گو — هم مذکر هم کشف سو بسو

در دیار عشق هر جا خوش نوا — ایلی یارا اندر اصحاب جا

که بدرویشان جلیس و همنشین — در وی نشان زا گهی یار و جلیس

عشق را در بام که نوبت زنیم — صیت اجلالش بگیتی افکنیم

گاه سقای کشته وادی صلاح — خلق را خوانیم بر فوز و فلاح

گه زنار رونق به گلبانک اذان — گه زنا در نغمه ناقوس مغان

بلبل ار با خوانده در گلزار عشق — گلبن باغ از حکمت با کسی عزت

نفخ ما در نی نماید چون اثر — سجده عالم شود بر ان شکر

این رهی که انقلابات زاهمه — شاهم و چوپان نشخید در رمه

شهر یار عشق چندین جا آمش — شعر در زوده در دیار خویش

[illegible]

غزل

[illegible]

یک غزل در وصف عشق و مدح حسن — باز گو ای عندلیب آن بغز گفتن

وصف گل کن زیر خوش اوج غنچه لبیت — تا کسر دلها را و هذا ز غم تعجب

از رخ و از خال حسن ای سخنور — مجمر این جمع را عودی بسوز

وز لب و زطره او ای سخنت — مرهمی بر قلب ریش از قند و مشک

شرح زلفش را مکرر بار گوی — تا مشام جانم آید مشکبوی

وصفی از شیرین لبش باز ای نگار — تا شکر ریزد به مجلس بار بار

باز گو وصف دیار و کوی نجد — تا در و دیوار را آری بوجد

نغمه پس فی الفور اندر انجمن — طبع را تا آزماید در سخن

بار تا وی گوشه های پهلوی — در مدیح عشق با شمع دری

این غزل را در بدیهه کرد ساز — پس به بحر مثنوی گشت باز

[illegible]

شه جلال الدین محمد کز ازل | خورده شیر حکمت از پستان عشق

انکه حجت از روی زر هر رواج | در تمام دولت ایران عشق

مجد الاشراف انکه در عهدش | شد هزار اوراق صد دیوان عشق

رجوع بمطلب

این غزل را نغمه چون فواره خواست | دید کاندر زیرکی یک فال باخت

زانکه از توصیف دل در حسن نیز | خود نزد در این غزل ار کر کریز

پس بالتعطیل از نشانه فن | طرح دیگر ریخته اندر سخن

مثنوی را ساخته پرورده گر | این طرازنده اندر پرده ساز

غزل دیگر

حسن چه بود پرتو عشق خداست | حسن چبود چشمه آب بقاست

حسن چبود انکه از روی همه فنی | بند بند دل همه اندر نواست

حسن عقابست بس عالی طیران | قاف او اندر حریم کبریاست

انکه اندر سلسله فقر و نسب | حضرتش دربان دربار رضاست

نسب بی‌قدر است انرا نسب او | همچو زر با قدر بی چون کیمیاست

چون غزل را نغمه پایان رسید | دل بطبع و کلکش اجتهاد خواند

آغوش تنها کرده و داد وصله | وز سماع افزود دل را غلغله

مهر حسن از این غزل بالحن خوش | کرده جا اندر رگ و در ریشه اش

صبر تو نیست گردن ام کشب | وانکه زر و سیم این ارغوان عجب

جذب مغناطیس عشق اندر کشش | صیحه زد و در ولکه نمود غش

دست و پا را کرده گم اهل طرب | بود دل در غشوه تا پای ...

بار چون از شما تقش رود او خوش | در دلش الهام ...

بی تابی دل در اشتیاق و تب فشاندن ان اشتر زمانه

الغرض آن شیخ دل را در طرب
روز شد با یاد ... حسن ...
کو بود ... ره بر ساجی نغز
... خیال و نغمه را ... گاه ...
[illegible]

[illegible]

با دو صد شیرینی ... ستادی ... / روز را شب کرد با حالی زبون

باز شب بزم طرب آکرده فرش / شد بلند آواز عشرت تا بعرش

باز ساجی خیال و نغمه را / کرده حاضر نزد آن خلوت سرا

گرم شد بازار عیش و بزم نوش / مشتری رو زهره زد در جوش

جام مل در گردش و گل در طبق / این بکوثر وان به ... زد ورق

نغمه پس آن بلبل بستان گل / لب فرو بگشود بر شور و نوا

با بیانات و عبارات فصیح / در بشارت ... فصیح

گاه از جلال عشق تا جدا / در سخن یک گوشه بر ... کار

گه ز وصف حسن ... / یک گره زین ... بسیار گم

... زبان ... / که بحیرت مانده اهل انجمن

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

دیباچهٔ کتاب افکار احوال از منظومات [illegible]

[illegible]

آغاز داستان سلطان [illegible]

عقل نام شاهنشاه باداد و دین

[illegible]

[illegible]

چو شاهی عقل کامران [illegible]

دختر نفس نام [illegible]

[illegible] نفس [illegible]

[illegible]

[illegible]

بیرون شاه عقل از ... سالکی آزاده دلرا

سقم ... که کامل شدن او

و در این صفت ...

شاه دانا عقل ... فر و جلال

دیده دل را آفتاب ... جمال

[illegible]

[illegible]

از برون عقل و دل را در هر فن و حاکم

گردانش بملک ... شهر بدن ...

سیاسات بدن

[illegible]

تعریف شهر بدن و وصف حصار

و چار ربع ... آن ملک حصین

بود این شهر بدن حصنی حصین ... بس نهاده قاعده شهر بدن

شاخ الارکان بنایی بس متین ... برده فولادین عمادی ...

[illegible]

[illegible]

جمله اینجا در جشن شستری
سر به می آورند از بر ساقی

وارد

[illegible]

وارد شدن امیرزاده دل‌کاران
بسمت ولیعهدی مملکت ... و از
... شهر ... با تعیین مناسب
بطورهای مناسب

[illegible]

[illegible]

خلوت کردن دل از خوابگاه خرابه خیال
دهرت آوردن لوحی از کتابخانه
بخط حضرت دانیال و خواندن
قصه آب بقا و خضر و اسکندر از آن
لوح را درو نقش فرو

[illegible]

مخزن شه را زهر در می گشود — گرد رشح یکی گاه زان کتیب — آب درین چشمه چو در امرد

سیر می کرد و تماشا می نمود — که سکندر شاه مقدار بن قطب — بر سکندر قسمت و روزی نبود

[illegible]

خواهش شاهزاده دل از پیران کاردیده
بزم یار و گفتن حکایت خضر و اسکندر
و باز پرسیدن نام نشان از چشمه حیوان

[illegible]

با پرسیدن شاهزاده از نشان آب بقا
و دولت و همت کردن الله

[illegible]

که ره ظلمات چون بسپرد جان — چو قه دیگر ز اهل علم و فضل — در خیال آب حیوان ماه و سال

می توان شد سوی چشمه بی دو دن — قول او آن راهبه فتنه نزل — شد بر ایشان کار تنظیم ملک و مال

[illegible]

ترقی یافتن حاجی نظر در درگه ... برادر
کامران و باز رسیدن ... [illegible]

[illegible]

در مقام بندگی غمخوار و دگر
عرض کرد ای پادشاه معدلت

نصیحت حاجی نظر ... [illegible]
[illegible]
[illegible]

بحالش

[illegible]

مطلع شدن حاجی نظر ... [illegible]
... [illegible]
بیرون گشت ...

[illegible]

رسیدن حاجی نظر ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
رفت

کشته که چون آب رفته از زمین
گاه همچون دود بر چرخ برین

تا بجایی که قصر روزگار
شد مزین از فروش زرنگار

[illegible]

ناگهان در منتهای آن مکان
شد سواد معتبر شهری عیان

در سفر با شیم بوی ... [illegible]
تا شتر یابیم ... [illegible]

بیابان

[illegible]

بازپس ... [illegible]
به بیابان رجعت و رسیدن به شهر هرات

گلستانی از فخر در عزت زمین
خط زده بر شهرت بازار چین

باغبانی یافته در کنج باغ
نام شهر در جاکش کرده ...

[illegible]

ملبس کردن همت نظر را بزرگوار ...
ملابس تجار و رسیدن ... فخر پاشا
حاکم شهر ... و شوق ...
از چشمهٔ آب بقا و ...
کردن او این چشمه را ...
و ... رسیدن نظر در باره ... شول
... او

[illegible]

هشته اندر سر سنجاق ای کلاه　عرض کرد دش کو ما ... تا ... م　با فنون حیله با صد گون فتن
گروه بر با گفتش یا غوری سیاه　... ساح ... بخرم　این چنین رانند ... تن

...

[illegible]

رسیدن همت و نظر به گرداب زمزم
دریا و ... اهل ...
و رسیدن ... سالوس ...
و گفتگو نمودن با او در باب آب

[illegible]

[illegible]

داشت در هر صد قدم از رنگ[illegible] خویشتن را در بر ای راه [illegible] پیش تر از همت والا گهر
سر زدی در دیر و از مردم نفور یکدو ساعت تا سحر [illegible] با [illegible] نظر

[illegible]

تا نویس شدی [illegible] از عبرت
نقد بی سالوس [illegible] از عقبه
زین دریا داشتاد دل به [illegible]
علایق [illegible] عزت [illegible]
از [illegible] غیر [illegible]
[illegible] خیرت

بود در سالوس چون [illegible] ریا
زو نظر نشنیده بوئی از وفا

کار گرد شاه ران درخت در ظلام　　نام آن جنگ صبر بود در آن کاکان
البشر و الله هادی الانام　　جمعیت نقش باز گو بر تان آن

[illegible]

رسیدن همت و مانی نظر بکنار دریای حیرت
و خبر دادن [illegible] از تعبیر راه
آن و نمودن راه بر آنها که [illegible]
نجات [illegible] و توقف کردن
[illegible]

[illegible]

[illegible]

در حیرت قطع کردن همت و نظر با [illegible]
[illegible] دلاور شدن [illegible]
و تلاطم بحر حیرت و شکسته شدن زورق
و غرق شدن همت و رسیدن [illegible] نظر
در [illegible] تخته پاره [illegible] نجات

[illegible]

[illegible]

تا که کم کم زر شد عصفور باج
شد نمایان شاهی فوز و فلاح

[illegible]

با وکتی نا فدای راه دان برج ها در چوبار و قطار ریخته اندر جوات آن ازان مراد
جانب شهر نجات آمد روان ضعف کشیده چون زختان نمار جسته پس کلکی بر آن شاد باد

[illegible]

غزل

[illegible]

والله از روی تاییدش دریکب نظر

نغمه خوان در باغ مهر خوش ساز تا

[illegible]

[illegible]

عرضه داشتن نظر غزل ...

بحضور ... خواهر و دوستی ...

... بحضور ...

بازشدن ... دل ...

از ... ان

[illegible]

عرض کردن ... نظر ...

و ... از لطف ...

و التماس کردن از خواهر ...

... دوره ... خواند ...

[illegible]

پس نظر ستوده دست اندر نعل این حکایت را کی تو دیده زاد دل لطف قطعه و نعیر

داشت ... دست خود قطعه غزل و زکد این اوستا شنیده کرو معروض حضور ان ...

[illegible]

ره نبردن زد سوی گنج مراد
باز رو کردن به شیخ بغداد

[illegible]

[illegible]

خبر دادن هدهد از ... اصحاب زاد (?)
بی‌بی نظر در شیخ ... چون
حکایت شاه ... و نام آن
ای آب روان ... آن

[illegible]

تا نبینی همت این ... در کف دین کیتان من دردها   وحش و طیر اندر رکابش ... دوار
بلکه پایم راحت از رنج سفر   نه ز رنجت ... ای با وفا   بر پری و آدمی دارش مدار

[illegible]

نام السلطان با دهیم اکاه ۲ ... می نماید ... را
عفو باشد کنیه اش ظل الله ... با که سنقر سوی ... را
اکر چول ... ا

خضر را ان کلستان جای شام
باغ خسارش همی خواند بنام

واهمرن

[illegible]

بر سر این چشمه ... آمد نیاز ... هر کسی در جمله چون کلک عقیق ... هست با این لشکر کشن دیگران
یکند زین تب ... زلف یار ... ورزد را بسته چون ... قلعه دیدار را او باسبان

[illegible]

شادمان شدن ماهی از نظر آن ... حسن
باحلاوت دوحاجت خواهم ...
والعارس ... در ممالکت جو ...
در مملکت عشق

[illegible]

عرض کردیش کار جهانش کرم   هر هنرا در ملک عشق کار زن
هم برین انجیز که دانم شرطها   ارکرم بنمای احسان از تمام
یک برادر هست بس باعزوشان   با تو خواهم کشف بهر اشتباه

لعه کرد ان خواجه ... سارل
در شهرهای مملکت عشق ...
والعارس ... کرد ... و در خود ...
... علم دارد ... کر

[illegible]

روانه شدن ماهی نظر آلوی دیار
دیدار و رسیدن به شعب ناهنجار
دخواندن کتیبه در سنگ ده بند
انجا مفقود و از انجا عبور کرده
رسیدنش به ممالک کهسار
و گرفتار شدنش در دست عفاریت
رقیب برگردد

[illegible]

ساکن دیده اندر سیاحت بی قرار   ... تحفت
هرچه بسازی تو مراد ا حرکم   راقم خبر انتهای هر دیار
جمله بر ما کرده میدان دارالسلام

[illegible]

گشته منقور اندران سنگین ستون
باخط ریحان جیبا در گرون

زانکه اول بنای این بلد
منزل خورشید بود اندر اسد

این کتیبه خوانده شد در اشتباه
پس نظر بنمود بر نقشه نگاه

[illegible]

چون غوازن اندران برج علا
جست وطی غوقی صنعت کرده با

کس ندانی مار نظر تب را بشره
کیمیا در خواب مجرش دان ابجا جا

هم کنم فتح طلسمات عرب
هم کنم طرح فلزات عجب

[illegible]

نقش بت اندر دلش خوش نظر . پس نظر در دل نگار کرده باز . جون درسه ساعت ورا ادوم کذر
صفر کونی دیدش فرزندان پدر . کشف کرسندان [illegible] . بوته را پس زنهان تیز دون کنند

رالخ

[illegible]

که هر انچه ورم دزد اندوه جیب . زین تخن شکفته شد بدی ترتیب
نصف ان بدرم لسرکار رقیب . کشف جون حق جو تعالی [illegible]

[illegible]

[illegible]

دیو با انسان نکرده هم طرق
هم به یزدان اهرمن ننمود فرق

[illegible]

گرده در رنگ کرده لطف باد — پس ز تیغش گشت ای یار گش
گرم شد ترزم نشاط و دنشاد — مرمر ایک خیدکار ...

[illegible]

ای رفیق من فرستادش زنید   چون کسی دیگر نبد اهل وفا   بارش از اندازه خود شد فزون
تا علاج او کنند او زود رفت   تا شناسد رنگ ابلق   گشت بالانش گرو و شد دار گون

باخلجی

[illegible]

چون ندادش هیچ یک از دیوان   سجده بردش پیش سر ای منعم
اهم اشرار دی مه نیلیان   عرض قدر سرور صاحب علم

[illegible]

تماشا کردن ناظر در تماشای [illegible]
و تفحص کردن [illegible]

[illegible]

نهان بادش که رطل بی‌خار داشت · یادش آمد قصهٔ آب بقا
[illegible] · [illegible] از صبا

دل [illegible]

[illegible]

فرستادن حضرت ساقی ناظر را
بعد شهر و مدینه و [illegible]
و دادن ناظر [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

رسول الله رسول
[illegible]

قوتش را اندر خضر بر قاش زن
شد دوری جانی نظر با خشم دکنی

لکن در

[illegible]

هر گذشت چون نشش گفتم برات
گر گشتی در باز بخشای او ات

سکه از دو ستم نباید هیچ کار
چه زیان گر بکند روزی ز بار

بعد از آنکه رسیدی بر من
در سر نقره دعا گو شو بمن

نام از روی انظار رسید باز
بازگفتندش که عشق تر زار

گرد تجدید وضو که با گمان
شد ز سمت قبله یک نوری عیان

جملگی از بهر امر رب جلی
خیز و بر دیدار رو دلدار جلی

[illegible]

احسن التقویم ثبت المعالی — چون با سر بوده رهروی
واجب التعظیم سره آرا المعانی — مثنوی خوانان شعر مولوی

وارد شد نی نظر از بهر دوار
در لباس قلندری درویش وار

کرنی کن

[illegible]

شعرها در مدح حسن با جور — زین یکی بولش همداد و دگر
خوانده لذ مولوی در هر گذر — کرم بر سد جانش در گذر

سرکرده اول ... [illegible]

[illegible]

در خیابانهای آن باغ چمن

دید گرد ابر زر بار آن چمن

چون نظر

چون نظر ... [illegible]

[illegible]

پاسبان در حرم این بارگاه

باغ اردوش بر آل ... غلام

باغ رضا است کعبه ... مقام

پاسبه جابه با حرم ... [illegible]

[illegible]

زین همان فال است کز روز و شب گشته اندر خدمت چمن [illegible] باش اینها تا که فال آمد درون

هفت سال اندر همی کردم طلب [illegible] زردی چو کهربا جوشش خون خویش گردد زین جنون

جامی از شادی

[illegible]

جامی از شادی [illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible] حاجی هم به عقبی شد روان عقبت یک روزی نگاه بر کسی

شد بر ایشان کار زار [illegible] دیده او را با چنان [illegible]

[illegible]

در سر صیاد چون بار آن چشم
دارد نه اندر همانی تا و اختیم

چشمه سار چشمه اندر ای بید
پس نمذ زین را در بار گیرید

شد در کجا

[illegible]

درحرم لب نار باجد غنچ ناسفته
حسن با نور امیر برورد باز

ام زین ورحرم رضا بر کار
ام بیک وقتی قود گاید کار

[illegible]

[illegible]

چون توئی را زبهره گوای ذرو
که شوی داخل که بود بخت بلند

[illegible]

حکایت درجوع نمانی که مادر ابطال
بها رزی او دختر دلبسته بود

[illegible]

[illegible]

برگردید کشتی ابطر بغمره به یک ... دگر

[illegible]

خبر دار شدن حسن از آمدن ابطر
و احوال برگردیدن از او بوسه

[illegible]

از یکی بر سید پس از فرمان باز
که ازین نسخه بود و نیز این
باده در بار سبز فرش شد بالک

کین خواهان برکجا فرستند باز
از دل و از قصه تا رمیعتی
هر یک ز زبانند یک سخن بیهال

[illegible]

[illegible]

ارزه آئین بو روزی گروه را / آمدم در جاده عدم کار روان

پس مشرف گشته بر بیت الله / پس از ایشان راه را مستقیم ایشان

بر رسیدن عشق کار و صنعت نظر را

از غمزه دو خواهان نظر را مقصود

حق دار

[illegible]

رفتن ... به ... گفتگو کردن در خصوص گوهری که در گنج حسن محزون ... مفقود بود

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دیده بدید آن همه پی کو گرانبخ
دست ببرید زلیخا چون ترنج

تعقل با قوتین گشوده ز دهان
ریخت لولوها همه قوت روان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

صدر خزان

[illegible]

شرح کردن حال نظر اهدای ایران گوهر را که در جمله جنس ... بود

[illegible]

لب ز قاب مجملش اثر کند
وان گهر را او در جیب نهاد

چون نظر

چون نظر ... [illegible]

[illegible]

دل طپان اندر برش از غمی
گفت ای شاه پری وادمی

[illegible]

گرد بار زمرد شارت لطیف کفتش کاندر شود دور ملک شام   عشق روی شد مبیع المثان
روی این منقور دین بشکست نقش   بادشاهی است داناعقلست تمام نقش این سبع لشان را جو اشجان

[illegible]

ما نکمانم اینکه عقلت زاده باد   از قد جون سرو قدجان مهوش لیک از غیرت که سر تا به بش
دین مجبر را به عشق کیقباد   مهر دمه کمتر غلام درش بدون کس نفهمد قصه عشق دهوش

دل ز غم دل در [illegible] بال عشق [illegible] طپش

[illegible]

بی وفا [illegible] جو در هجران دل

[illegible]

لرزه در اندامش از غم می‌فتاد

باز چو ذره ابرو بازی می‌داد

[illegible]

کنی همانا

[illegible]

از بهانه تو و تو شیخ من

پس بهم نالیم قمری در چمن

[illegible]

[illegible]

چو بسی جنس ... شبانه ولله خود
با او در سال ... دل دیده
ز دل ... کش ... سوختند
دل جیش

[illegible]

لب زغیرت ... از گفتش خویش
لیک دیگ سینه زد ... خویش

گر ... اوراد ... را
قصه گوید ... گشت ... کند

[illegible]

برده را ... لا زد ... لنام
همچنان ... زردی کلام

... گروه ... خانم ... کار
وصلتی سازی ... ما دو دل

[illegible]

جواب قاضی حسن را که وصال دل
شکفتست و این شوق را
ز عقد غبار در دل [illegible]
کردن [illegible] دل را [illegible]
حیات

[illegible]

[illegible]

لب لب داد ان حسن او چشمه حیات

سطر ده مسرگردان مانی در کار

وصال حسن بدل نعمت

[illegible]

نام آن استاد هنرمند دهمال
کرده رقم عکاس باشی خیال

[illegible]

[illegible]

ظاهر کردن غمزه خیال و همه را از جلوه حسن
و نعره رشک کردن حسن با هوا و ماه
تمهید نمودن معشوق و همره کردن او نغمه را
با معانی نظر

[illegible]

عهد کردیم که کرد از نفس شما
نی رسم از دل رد با

[illegible]

رسیدن نغمه را با معانی نظر گرفت
و دعای ملی الارض خیال به شهر شام
و شرف‌یابی نظر کشور دل و الا مقام
و سرگذشت خواهش او با جشن او
کشت و مقام

[illegible]

ماند و در حسرت خیال با لید هست شهر شام در املاک عقل
برگشته چشم اندر سمند دین و عنایت را [illegible]

[illegible]

پس بشارت داد شه زیرا نظر　　پس خبر داد و نغمه را داده قرار　　شاهزاده شد و هم در نظر

ناگهان در دروازه باغ آن شه بدر　　در یکی کاله که خود هم شد بدر　　شادمان گنج گرده فرستاد

از بی

[illegible]

در فلان خلوت بیا اندر حضور
تا ببینم زین همه بسیار دور

است اندر ملک عشق آن شه راه
که از آزاد شرق زینش شد برداد

[illegible]

زاهدی بیرون شدن تا پایبود داده تا هاش فرو نقد راه
مختصر باری هر آنچه دیده بود ان ... تمام ...

ضعفی هم

[illegible]

شرفیابی سفر کشور حضرت ظل الله ...
و بار نرسیدن شاهزاده صهیب ...
دکار و بسط حال را دو دوات علی ...
دو غوای روال

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بعد از آن کردن جلای آسمان دیگر
حسن زا مخبر ول دی قراری ...
دهر ال حسن سری شمار ...
روی نظر نرم را ... حطا و ...
حضرت ذل

[illegible]

بس خیال در ... دل رفو
آستین جبه را یک سو نمود

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سعربری دل در فراق دیو ... یار
که چه چاره مشتاق دوا نمودن نظر
حکایت شمع ... آن انگشتر را
دلکش یافتن دل سلکی از تجلی آن ...

[illegible]

عشق کرده

عشق کرده فلاح ...

[illegible]

ملبس کردن دل در کاخ محاج
در رسیدن دحرال نغمه ورشع
حالی نمودن آن زند کستاخ

[illegible]

خضر با همه عمر نه آب زلال
رفت به ره تا نه بها تا طلال

[illegible]

درد یار عشق

نا شد [illegible] رسید از غم تو بیش
وصف [illegible] ار [illegible] دل [illegible]
ارتغ [illegible] جنس دل [illegible]
[illegible] عشق

غزل

این غزل [illegible]
[illegible] عشق
[illegible] سلطان عشق
[illegible] عشق
[illegible] عشق
[illegible] عشق
[illegible] زندان عشق
[illegible] عشق
[illegible] ایوان عشق
[illegible] جان عشق
[illegible] عشق
[illegible] دامان عشق

انکه جنت اروی [illegible]
[illegible] ایران عشق

از جلال الدین محمد [illegible]

غزل

[illegible] عشق
این غزل را نغمه چون نور است
دید که اندر سخن [illegible]
[illegible]
[illegible]

شه جلال الدین [illegible] عشق
مجد الاشراف [illegible] رشید عشق
فی خطا شد زخم [illegible] مرحم [illegible]
[illegible] حسن او ابر رقیق با صفات

چون غزل را نغمه بابالان ...
دل ز طبع و گلشن حیران ...

بلکه ادن

نغمه بسراید بلبل بستان کا صبح بس زود بر پای نظر تا شود نزدیک راه این بار
بار لب بگشود بر شور و نوا که بغداد تکانه اراشح زیر جسته در پهلوی ما قرب جوار

[illegible]

دست کسی که دل از کار [illegible]

[illegible]

کشته گرد دیده با گل صبر و [illegible]

شاه را دست محبت داد [illegible]

[illegible]

ان دل

[illegible]

کرده بود اندابه را همراه دل
از هوا خواهی و از مهر و وفا

صحبت دل را مراقب مشتغل
عرض کرد ای دایه بر قدت فدا

[illegible]

زخم عشق از نفع کی گیرد رفو یک ره رود از من شاه در او

عشق با تدبیر سنگ است و سبو سست کاری گردد در حکم او

[illegible]

پس درین صورت لبش در سکر دار شاهزاده گر بدبرد زین گیر

کار بی‌تحریر شود بر کار زار دست و دل بی کار گذارد دیگر

[illegible]

بی قراری دل در هجران حسن
پری شمایل و قد سرو نازش
ز رقیب برای گفتگو و وصال

[illegible]

رفت یک تختی باندیشه فراز
دید جمله کشف داده خبر او

می برد هر شش رنگ ... دل
تا شود در زخم منت خیال

زر داد میگشت بر عالم ...
گفتگو در خود در فتر ما ل

[illegible]

ای همای اوج عزت در جهان
حسن یک رخ تو ... شان

[illegible]

هر که اندر بحر عشق پر بلا / بر جمال کعبه هر کس بست دل
گشتیش اندر نور آفتاب ولا / آن شنیدستی که در کوی بزرگ
شد برش خار مغیلان مشک بید / دید یک پیر ضعیفی یک بزرگ

[illegible]

بلکه جسته قرب کوی دلبرم / ره بکوی وصل دلبر می برم
رنج راحت گشت از وی ان جمله خار / با بمیرم یا به مقصد ره برم
با رخ لنگ است و منزل ... / دست از کوتاه خرما بر نخیل

[illegible]

تن زده اندر زمین چنگال‌ها
جان گشوده سوی بالا بال‌ها

خوانده آن محبوس دعا را این غلام
شاه را با همرهان در کلید شد تمام

بالم

[illegible]

یا به کیش عشق آرد سر فرود
بر حکومت تا بسی داده قرار

پس وزیر آورد عشوت او
برده در کار بدن نظم بکار

[illegible]

تقسیم رازهای لبان آنت گر
تو این داستان دیده دانا
فاما بنعمة ربک فحدث سرمسال
کشیده است

[illegible]

[illegible]

واقف شدن در برده هم از قات
عاشق دل دعوم او نکوی حسن رو
پری شمایل و تفتان کردن
در حضور عقد در شدن او را
موافق روایت بعضی از عراقب ابرور

[illegible]

عفت او در پیکار [illegible]
نامی بود [illegible] بحث و تصنیف جو نمودی قلم آورد [illegible] در کارگاه تصنیف مثال
بر نزاد و بر نکوی [illegible] زد قلم خدمت دیوان نمودی یا بابل و

بلکه چون

[illegible]

خود وجودی نیست آه در سخن

از خودی خود بگویی ما و من

فی نفس خود

[illegible]

رجوع به قصه دیو وزیر و مطلع شدن او

از حالت دل و سعادت گردش

در حضور عقل و آمدن عقل در دل

گفته یعنی صدق و کذب سخن

[illegible]

گرد لیس هر گونه تهدید و وعید

که تو را جب حیرت خواهم برید

[illegible]

گروه زخوایش مگر حاجی نظر
چند تن اوباش دزد نامور

لیک عاشق هست اولا کیده عشق   باز عاشق جون زند مرهم بنه بار
زینت عمر او حریف زینت عشق   حلقه با نجیده بر باش قرار

انکه منه گروه مشق از دست او ... عقل تحقیق شد با ... فرد ... لک ندیدیم اگر این عیان

ادمیشه سوی مشق کرده رو بس تحقیق کرده در این ... مر ندیدیم خوب از ... گمان

ازغزل بر ...

حال دل در اضطراب گرده ام شاه ... رفت از نحن ... گوب

داده این او ... را انتقام ... زده ... ومالی کرده ...

[illegible]

غزل

[illegible]

جنگ اندر زلف سیاه زده 		بند بگسل وین علایق را بهل

سینه بازی کرده دل از غمزه 		بی دل صاحب نه بر راه کام

[illegible]

در جلال الدین

[illegible]

بیان

[illegible]

عقل دیده نزد دل اندر عیان

رسته از رشک و ز طعن بدگمان

[illegible]

ساخته تو را خ وقف آنگوئی · برده اندر زیر ... سر عقب

نغمه را توقیف کرد آنجا به

البته غفرا

پرسیدن عقل از حسب و نسب نغمه
و شیفته شدن عقل به حالت او

[illegible]

جا پرسیار را انجمن ... مهر عام · هم بود در ... نمود رو · نغمه را از دشت سر عقب

هر طرف بر بند ... عاشر سلام · آنجا که با دسته ... بود · شد بنان در کام خشک ... رطب

[illegible]

[illegible]

شد برزنها امتحان حق پدید [illegible] نموده اورا در ملک [illegible] این رهبر از صفت و لطف ملک

خضر [illegible] در ناله رفتی تا افلاک کشته [illegible]

[illegible]

نی زنوند برق بتجود در گرده غش   از یکی ز رنگقه اهل صفا
گوش بن شنید در آن سنگ شش   بوده در توحید در [illegible]

[illegible]

[illegible]

در روم قسطنطنیه یکی بیک شافعی   بنده با خود در عجب زین وضع کار
با که خود مستغفر و یا نفی   خشم خود مالیده دیدم آشکار
گشته قاطی با هم او از همه
بر شده صحن هوا از همهمه

[illegible]

[illegible]

خوش کرده مرا ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

صحبت کردن عقل با نغمه در پاسخ شبانه
و شیفته شدن عقل بر نغمه را
در حسن ترانه و یاد کردن عقل
در آغاز دیدار و محرک شدن نغمه او را
برای زر قمود داستان و نام
و دسیسه تر از کار ملک و از او
در گوش طرب و عشرت

چون شب آمد عقل شد بی اختیار
آتش و توش بیان نموده کار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون نماند عشق را پروای او

[illegible]

تا بحر در محو دو سر گشته دو ورق
که بگریه گاه در خنده زوق

[illegible]

[illegible]

مالم رضی

[illegible]

نامه را دور با کتر گروه پنهان   که بخوان این نامه را هم در جواب   نامه رسوا است با صد حیل

هم نزد یک عذر خوشی روی آن   سر نویس آنچه که سید ابی محبوب   کرد بی اثر در مرد دون از بقل

[illegible]

هست او ز ضرر سلطان از جهان　　لیک کرس نغمه الشوق شوق
شیخ بس خو شدل شد زین ماجرا
گر کند اهمال او در حکم ان　　دست برم با بیاد زیرم زحلق
پس بر مردم که گفته زبس دعا

[illegible]

گر کمال الهی نظر از زندان
به ریاضت ان کنیزی دو من
خود زد او در باغ حجب در دو کنار
چشمه حیوان دل دانی از انکشتر
در ان آب دگر قاند رشتش
در نکحه رقیب به قهر و عذاب

[illegible]

یک شب با هم دو خوف و اضطرار
رفت در زندان اصبر دار گرفت

پس نهادم پا بر آن خاک نقش فقیر　　پس قدم برداشت یار شکرگو

باز کرده آن کفش را از جز بر　　هر طرف یک نظر در جستجو

[illegible]

ازدها نش افتاد انگشتر در آب . گاه ماهی در یکی تدبیر خویش [illegible]

چشمه ام چون مهر شد زیر سحاب . کین چه ضعف بود [illegible] تو کسی بودی که [illegible] در اشتیاق

طاقتم کردید در هجر تو طاق

[illegible]

[illegible]

برو تا بر سکندر [illegible] که بیادش آید آن [illegible] [illegible]

قلعه سنگ [illegible] زلف بر [illegible] [illegible]

[illegible]

گرده ... [illegible]

با دل پر درد و داغ و سوز و آه

[illegible]

[illegible]

در غضب شدن حسن ... [illegible]

دل ... [illegible] ... گردش غمزه

[illegible]

مانند ... [illegible]

[illegible]

بدین مقام

[illegible]

خود نمید نسبت با عشق جوهن [illegible]

[illegible]

عقل را دیده نقش عشق [illegible]

[illegible]

چون [illegible] عقل [illegible]

[illegible]

عقل [illegible]

[illegible]

عقل [illegible] عشق [illegible]

[illegible]

بیراسی فی رحضور [illegible]

بیراسی فی رحضور [illegible]

[illegible]

عقل [illegible]

[illegible]

رشک صاحبجمع را دیده نخست

کف تا او صد شهر سازد درست

تا شناک ملک عقل تاجدار

یک دو منزل ماند که آرد گذار

خبر دادن وهم عقل را از فرود آمدن حجی [illegible]
و تهدید کردن او را از کینهٔ دختر [illegible]
و نامه نوشتن عقل به صدر [illegible]
در حفظ طرق و شوارع [illegible]

[illegible]

بر بهانهٔ کین جا کر ای [illegible]
کینه چو گردد اگر ان [illegible]

ابرام صدر در [illegible]

[illegible]

قلعهٔ تقوی

[illegible]

نوبهٔ [illegible]

[illegible]

قلعه بس محکم و خیلی متین
همچو رای عقل در ارکان رکین

[illegible]

[illegible]

[illegible]

داشت مردا نرا همه از یک نگاه
هم کس که نمود تعیین تا هیچ باد
هر نیابد هر نظر مرد در
حال او در اخبت برباد داد

[illegible]

[illegible]

توبه با لشکر رسیده تیر رس

چون کمند عنبرین [illegible]

از نور دل [illegible]

[illegible]

محمد ان غمزه کنان اهالی قلعه
تقوی را به قاضی عسکر رونق و ....
و الات حرب دخراب کردن
حصار قلعه دکوچ کردن از انجا
باز به شوره بازار کان

[illegible]

بردلان غمزه هم از پشت سر · زانکه لشکر دل اکشته فاش و عام
حلقه کرده دور قلعه چون کمر · قورخانه نیز کرده تمام

بازو و عقل

[illegible]

قورخانه هرچه بود در حصار
با همه اسباب جنگ و کارزار

رسد آنکه کبر غمزه ما تو بگذرد
ره در دریا دمار رنج گردان در
سعدی سالوس راهی [illegible]
ره [illegible] حسن نکو [illegible]

زاهد غمزه کاروان [illegible] رنج
[illegible] زلف [illegible]
[illegible] غمزه [illegible]
[illegible]

[illegible] غمزه [illegible] دریا [illegible]
[illegible]

غمزه [illegible] از [illegible]

[illegible] غمزه [illegible]
[illegible]

غمزه [illegible] سعدی [illegible]
[illegible]

[illegible]

کوچ کردن غمزه اردو را بر جانب عالم
دیو الهب و رسیدن به سر سه شهرت
و شعله‌ور شدن دلیران به تعجب
و قتل و غارت و کشته شدن
فخر پاشا در میان جنگ و دعوا

[illegible]

قتل و غارت را از این بیم ملال
دست زد غمزه را از بیم علال

پس بکام

[illegible]

گیست تید و حیرت این دلها شغب
این چه نظم است اندر این نقب شب

پس به حکم غمزه حاجی در زمان
داده زنهار از برون بی‌امان

[illegible]

غمزه پس رنجش نموده سعود
در بروی کدخدایان در گشود

[illegible]

رسیدن غمزه بشهر عافیت
اعلام کردن ناموس حاکم
آن ولایت مر غمزه را از آ
منافی تفتیش غیرت دلول
ماج کردن ناموس دلکه کسی
غمزه از عافیت بالکوس

[illegible]

تا وقع را گفت و در ... کار

شور و در ... با ... یار

گر بدارد کس گرو عقل تا جدار ... نان های روغنی و شیر دارد کز نمک گوکار زوار آن نمک

شر او را گر و ز ما ما کند ... زر زنخ و هم ز روغن خنده‌ای ... شد هویدا با جلاجل‌های ...

[illegible]

بودو جون ناموس ایاجی رفیق   بس غزان بچیده درگشت ازو   بر زده بر نیزه ها ردی الکک

یکدکر را دیده و یار عشق   کفت بر غمزه بر یخیه دیده او   جملکی در حالت در رتبه کش

کفش قنداره

کفش قنداره [illegible]

[illegible]

از پس لب لطف عید شعار

کف تا ناموس کرود بودار

[illegible]

درج کن وردی ز سطر زندگی
که بدنیا هست تان تا زندگی

نیز جمله که ضلالان دیران
خط نهاده مهر کرده پای آن

بر حصار عافیت کرده زنبل
بیعت ناموس اگر کردم قبول

آدمی

[illegible]

مر نفس شدن دل در فراق او
و حسر آوردن ملهمه ذائقه حسی او را
به نفس بانو دفرستادن نفس
به سلطنه نام طلب کار بر مهلکه
حضرت دل

[illegible]

با همان اسباب ره‌ستاق خویش
زره ملک شام را بگرفته پیش

وی کجا انجا که تو بشنی
خود بهار و عید و جشن همی

از غم دی رشته و تاب آتشش
شد ابر آشوب دغوغا منظر

ز تب پرورده آن خسته جگر

حضرت دل را ای که بی‌مثال

[illegible]

نفس تو دایه را زین پیش بجنبید برد تا غش آن که می صدا آید تا که خود زحال بی سر و کار

تا ببخش زتن آن بخشش زبان بیچید وانگر خود زنده کوشش بود که مرا زین حال تو دل شد کباب

[illegible]

[illegible]

عرض کردش زان پس که عقاب چیده بس ضغر از دگر ارقایس

در جب الطاعه تب رکاب عاد در نتیجه عقاب را داده نرس

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شاه دانا تو گر تو نهی گوش

[illegible]

[illegible]

از علاج است گر زند دل بار

[illegible]

[illegible]

در بیت

با بهانه‌ی شوم اکنون روان	گاه‌گاهی هم چرا نارود عقل و نفس و دل طبعسان

گیر دل گر سنگ شد بود آسمان	در قرابادین تو هر نسخه بجست شرح گفته از آن فرح و قدم

بس است

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گشت از غبار خالی صحن ارگ	گشته فارغ تن از کینه و از تن
همچو قلب عارف از وسواس شرک	وز بهه لوث زمین از همه بس

حالتی

[illegible]

رباعی حالی از سعدو رباعی عطاء
همه را به بود دل درد شده
[illegible]
حالات [illegible]
[illegible]

[illegible]

تا نفهمد سر دل هر مرد و زن	که با آفات شد با کشف راه
در زبانی رانده پس تیغ سخن	دین برهان باشد بهر نجات

[illegible]

[illegible]

صورت دارد و دیده با معنی   هر کی شیره جان عکس ابرو کش   نیزه را هر کس رود در رگ نخست
حالت دل شد بشارت دیدنی   ماند دل با آن طاقت ابرو کش   جای پنهان گردش ساز درست

[illegible]

شاهزاده جای بنشین بر سر   این دو مرد منعم لیکن   بیرون ز آن درخواست از پادشاه
از خیال و نغمه و صحی نظر   تا الحکمت شور نگار   که تا نغمه را این گوی کسب

[illegible]

زین طرف هم همچنان کار محرم
عرض و خواهش کرده صبا در رقم
[illegible] عشق و شوق [illegible]
هر گرف از گردن او [illegible]
جانب در رقعه کار [illegible]
دیدنا که ان در [illegible]

دل

[illegible]

[illegible]

رجوع بحکایت عمر [illegible] حسن [illegible] عاقبت [illegible]

لشکری مجرد وطی و در ره بحره خنده بادو پشته جواهر های ناب بشنو نقش کان عجره ز دهر

بودیش چون از صنوبر بکره خرده های کنده خم سر از آب ها ان مردان کروه شیر گیر

با صفر

[illegible]

نهر خط و نقطه از ذره رود ان نشان عمر را بعد و خند در میان ذره در راز طرق

هست در هر نقطه از ره منعقد تا هر آن که به گردش جام انجمن حبه غاری بس عجیب و بس عمیق

[illegible]

[illegible]

[illegible]

رهائی کردن دلقک از [illegible]

[illegible]

زد قلمه ان برنجی دیگر   آب و جارو کرده سکوی بلند   ریخت در آتش که تا رنگ زخوکری   وضع تازه دیده اهل شهر تن   ان یکی پرسید شد از سر خمیر

شد بعین میدان تماشای نظر   در نعلبکی مجمری عود و سپند   هست در تسخیر من دیو و پری   جمع شد بر گرد حاضر مرد و زن   داد گر جوابش از بالا وزیر

[illegible]

[illegible]

تا مدار و تعهد از خدم   که وقتی [illegible] و ثقال از [illegible]   هر [illegible] هر اندر کار خویش   دایه لوایه دیگر [illegible] همه

بر دشمنی این خبر را جرم   شهر جسته در حصار تن بکان   که ربوده کوی [illegible] دان [illegible]   رفته نزد سلطنه مهمه   هست چون خون قصاص [illegible]

[illegible]

تا بکاهد مهر حسن از قلب دل   لوح نفرتی [illegible] کریم و دعا   سلطنه گفت آری آری ستی   لیک آن تا رنج دل مرد عرب   کردیم دل شو ایام چند

عشق او در دل کمتر از سر سهاب   تا مگر زین ره دهد دل را ثبات   از دعا جز خیر ناید آفتی   که همی گوید قصص هان عجب   است طبیبا بهر دل [illegible]

[illegible]